

100 425 in Bh

کتاب

ST 01

مظہر العجائب

از محترمین تالیفات حضرت قطب العارفین

شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ

شکارش تقی حاتمى

بسمایہ آقای حاج سید احمد کنایہ

مدیر کتابفروشی اسلامیه

در چاپخانه اسلامیه چاپ گردید

۱۳۱۶ ✓

لیک مظهر عجائب یکدان
از کده نشه علم احمد راد است
ز انکه او در بقما به حی دد است
ز انکه دارم مستی از جام ا

من کتب پیا دارم در جهان
مظهر من وصف ذلک است
مظهر کل عجائب جید است
حسبم کردم این کتب بنام ا

(عطار)

مظهر العجائب

افتمین یا لیفات حضرت قطب العارفين

شیخ فرید الدین عطار قدس سره

کناش تقی حاتمى

تهران - خیابان ناصر خسرو

کتابفروشی اسلانه

Allama Iqbal Library



157153

K. UNIVERSITY LIB.

Acc No.

157153

Date

1379-3-1

صل شده از نور حبه مکمل
شده زیارتگاه مردان خاکین

بهشت از نور خدا روشن دلم
گشته روشن این چمنیه پاکین

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه نستعين

الحمد لله كما هو امله والصلوة والسلام على النبي الذي هو سحبه وعلى آله
و اصحابه ثموس الهدي ونجوم الاقدار صلوات الله عليهم اجمعين برابر
دانش و بنش پوشیده نیست که تا لیفات کر بنهای حضرت شیخ اجل
مسیح الدین محمد بن ابراهیم العطار کنجینه یاسیت از اسرار سبحانی
و حاوی لطایف و دقائق غریبانی است مخصوصا این کتاب
که بنام مبارک حضرت قطب الاولیاء الموحیدین مظهر العجايب و مظهر المعجزات
سیدنا مولانا امیر المؤمنین صلوة الله و سلامه علیه تدوین نموده و
بعین جبهه مستحی بنام مبارک آنحضرت نموده و مظهر العجايب نام نهاده
و همان رویه که در جوهر الهیات و لسان لغیب و مظهر الهاتش معمول شده
در این کتاب نیزه تعقیب نموده و میگوید

انکه او در مقام به حی در است

مظهر کل عجایب حیدر است

ختم باد این کتب بزم اد
مرتضی باشد ید الله ای سپه
مرتضی سید ان لی حق بعین
این کتابم در شای مرتضی است
این کتابم داد بر عطا رقت
این کتاب از صبح صادق آمده
این کتاب اسرار دارد صد هدیه
این کتاب انبیا شای دی میرسد
این کتاب آینه دل را جلالت
منظر من وصف ذات منظر است
گفتم این منظر حکم منظری
جو هر کل ذات پاک مصطفی است

جده ذرات نقش نام او
دین ید الله از کلام حق شمر
انعام در شان او آمد به من
این کتابم مدح شاه ادب است
گفت از پیغام حق لایموت
پنجبه بر روی نام محمد زده
زین سخن عطا دارد صد هدیه
سازد تالک که حمدی گیرند
این سخن در و مجاز خداست
انکه شمر علم احمد را در است
کو بود از جوهر کل جوهره
منظر کل خود علی مرتضی است

و در این هنگام سن شریف آن جناب تجاوز از صد سال بوده و
خاتمه کتاب این قیمت تصریح نموده و میگوید .

اندین سالی که طبعم گشت بار	بود سال پانصد و شصت و چهار
----------------------------	----------------------------

سال عسمر من زنده بگذشت بود	جمعه عسمر من بدر او غشته بود
----------------------------	------------------------------

در بیشتر در این کتاب پرده اندوی کار برداشته بدون تقيه امر را در
حقایق را در آفتاب خط ناک گوشه ز عوام نموده و به عادات در و هم
سینه آن ایام پشت پا زده است و بحق خدمت بزرگی به عوالم
اسلام و مذہب مقدس شیخ نموده است و بطوریکه میگوید
فهرست این حقایق را سه بار مرهون امر مولای مردان امیر مومنان
صلاة الله و سلامه علیه دانسته و جهان را مخاطب قرار داده
و میگوید

این همه تصنیف من اعلیٰ	آنچه حق بوده نگزندی جان
من جهان را آشکار گفته ام	دین همه در این بطنه من تمام
من نمی ترسم ز دشمنان بجز تو	ز آنکه اسمم علی گفتا بگو
من از تو گفتم که عیان من	بسچو نوری در جان جان من
رو تو گفت مصطفی ز گوش من	جام از ساقی گوشه نوش کن
فی محله گفت باب علم است	اما در شان جید ز خود نیست
در راه دین راه علی دان در حقین	ناشر روز است راه من

و نذران عمرت بخوانی قل و قال	که ترا عسری دو صد باشد ببال
در شب دایم گذاری تو نماز	در تو دروزه شوی عسری در
روسیه باشی تو اندر نفع صور	بی ولای ادنیابی هیچ نور

قطعا بر وز این حقایق در حکام نفوذ بنی العباس حسنه بیزودی
انکار و اتصال بمقام ولایت و استظهار اهل بیت رسالت بوده و بخوابد

چه ببال از سوج محبه آزا	که باشد نوح کشتیان
-------------------------	--------------------

و چون یک مقدار از حالات خود را در این کتاب نگاشته و در بیان
خود را به مطالعه آن زیاده از حد توصیه نموده و ترغیب می نماید لهذا
مکاتب شرح حال آنجناب را تکرار دانسته و بمطالعه همین کتاب
و اگر اندر نمود زیرا علاوه از حالات خود که کرده هم بنام عده ای
از بزرگان تنظیم فرموده که خویش گان را به عقاید جماعتی از آمان
که بر پنج شرح تویم و صراط مستقیم امیر المومنین سلام الله علیه سلوک
می نموده اند آشنا می نماید و کافا معلوم میشود که رویه این جماعت
بسیار همان رویه و عقیده عطا بوده و چنانچه کاهی هم اظهار عقیده
بر له طمس فدا را آن خلفا نموده باشند بطا بر از روی تبقه و خط طان

و مال بوده است

از خداوند سلت یکنم که توفیقی غایت فرموده و با نثارش باریک
حضرت عطار خد متی نموده و بسمه از فیوضاتش نصیب گردد

و بالله التوفیق و علیه التکلان

بس است عجت قاطع کمال و فضل ترا

بهین کتاب که هر حرف او است درین

حرره لعبد فقیر محمد معی حاتم

چون کتاب مظهر العجائب حضرت قطب العارفین
شیخ فرید الدین عطار قدس سره نایاب شده بود
آقای تقی حاتم بدست آورده و بسم خود نگاشته و با و
کامل تصحیح نموده اند و این جانب در چاپ آن مبادرت
نموده و بدسترس آقایان دانشمندان فضلا و عرفا گذارد
که عموم بهره مند شوند

اقل المسحاج سید احمد نقاشی

جو
منظر العجائب شیخ عطار قدس سره

رب و فی

بسم الله الرحمن الرحیم

آینه بین جان آفرین بران جان
در مقام لایزال آسکار
آسمان یک برده از سر او
ای مننه از همه بود و نبود
آسمان چون چرخ سرگردان
خاک را از قدرت خود آفرید
آفتاب از صنع او گردان شده
جسم را از خاک قدرت نفس او
رد چرا چون جان دین تن او
این زمین بخت از ایدان او
بچرخ آسان بکنش پی نبرد

آنکه هست او آشکارا و نهان
در درون عاشقان بی قرار
دین زمین یک نقطه از کلام
وی بر از همه گفت و شنود
قل هو الله آیتی در شان او
عقل و جان آرد در بنیافت
او در همه درش غفلان شده
روح را از آتش و از باد و زاد
سر اسرارش دین جان زوق داد
نخن استه بکشد دیوان او
تا بظاہر او یقین از خود نبرد

ای بخود معتمد در در ملک جهان
 ای ز تو غافل بر عالم تمام
 دانه لطف معافی داشتی
 چون حق آمد در درون تو نهان
 بعد ازین گویم بهت بخت
 از نجات گویم و اظهار او

کی سپایی تو زنده آتشان
 سر اسرار است میان خاص عام
 در میان جان آدم کاشتی
 این زبان عطار در باغی نشان
 حصه حق کرده عرفا شوق
 من یقین دانسته ام کردار او

در منقبت خواجه کایات نبی اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

آن محمد ختم و خیر المصلین
 آن محمد مخزن اسرار شریع
 آن محمد آیت صنع اله
 آن محمد مقتدای اهل دین
 آن محمد خازن کلمات غیب
 آن محمد نظر انوار حق
 آن محمد دافع شر شراره
 آن محمد باولی بهدم شده

آن محمد نور رب العالمین
 جبریل از خیل او پوشیده روح
 آن محمد آفتاب عز و جاه
 آن محمد آیت جل الجود
 آن محمد دیده مرآت غیب
 آن محمد دیده و خود دیده احق
 در دل عطش او خود پیدا شده
 در میان جان دل محرم شده

آن محمد روح انسانی شد
آن محمد گفته با حق رازها
آن محمد معدن حکمت شد
آن محمد که حبیب الله بود
آن محمد بهترین خلق بود
از ظهور مصطفی آگاه شو
دین اگر خواهی سخن در آرا
شهرار که گفت شبر خدا
آن امامی که بحق اسرار گفت
مصطفی سر خدا با او گفت
مصطفی اسرار حق از وی گفت
او همه نیست تر من لدن
تر اسرار خدائی بود او
تر اسرار محمد دانه او است
نوگفت آن نخوانه ای پس

در دل درویش روحانی شده
بعد از ان بشنیده او آوازها
جبرئیل یک در خدمت شد
در میان اهل مدینه شاه بود
نه چو ماد استه این خلق بود
بعد از ان مردانه اندر راه شو
باش تابع بر امام مسکون
از خدا دانی جهان را بر شما
گفت با منصور و بهم با او گفت
از حقایق ذره او کی گفت
هم از او بشنید و بهم با او گفت
زبان کسی فرمود از اسرار سخن
نور انوار عطائی بود او
خود بدانستی که آخر هم خود است
یا مگر از حق نداری تو خبر

سالها در جمل و خلعت مانده
 ای تو را دنیا و دین بس نداشت
 ای تو مردود و ضروری آمده
 روز صورت بگذر و حق را بین
 حق نخواهی دید الا با علی
 باز گویم سر اسرار تمام
 فی خدا گفته است با او حل تمام
 فی خدا گفته است بلغ در کلام
 گفت با آدم خدا که بر گیر
 حیدر که آر کند مرا بخورد
 این سخن را بی زبان عطا گفت
 که تو مرد و حق این سر گوش کن
 کین زبان را خود زبانی دیگر است
 این سخن در مدرسه بادش
 چاه خضر را که از دست داشت

و ز نقشب گرد و درخ تفتنه
 چون تو را ناپا کنی از جمل است
 در صور که شبیده صوری آمد
 تا شود این صورت حق ایض
 بهر کل جانت آن در
 اگر تو هستی واقف بر کلام
 فی خدا گفته است با او فنا
 اگر بهانی علم تو گردد تمام
 گندم در عالم جان تو نمیر
 زان بس در ملک معنی از تو
 و چنین در یقین عطا گفت
 در زبان خامشی خوش کن
 دین سخن را خود بیانی دیگر است
 در میان عاشقان خود درشت
 در میان عاشقان چون مرد باش

و یابا آبسیا هر دو یکج
 مصلحت ختم رسل شد در جهان
 جلد نهم ز ندان حیدر ز دایا
 پاک و معصوم و مطهر چون نبی

هر دو نور ذات سبحان بی مکنه
 مرتضی ختم ولایت در عیان
 جلد یک نور مدتی کرد این را
 این سخن را می نماند هر صبی

در مدح حضرت امیر مومنان علیه السلام و آله الطهاره صلوات الله علیهم

ای پند جلد مقصود آمده
 ای زانو ا حقیقت نور تو
 هر حقیقت را که گفته بایزید
 ای ز تو هم آسمان و هم زمین
 ای ز تو دو نور شتی آمده
 ای دو نور از نور حق پیدا شده
 سالکان کار حق ایشان به
 پیوسته ای خلقان بیدان یقین
 از حسن بی پرس ترا دلین
 زمین و د نظر ای سپهر که حاضر

پر تویی از نور عبود آمده
 وی ز سپهر حقیقت پر تو
 آن معانی را از خنجر افروخته
 رحمت حق نور رب العالمین
 هر دو عالم زان بر روش آمده
 عالمی زان نور تابش پیدا شده
 منظر انوار حق ایشان به
 زانکه ایشانند شمع راه دین
 و ز حسین از اولین و آخرین
 جوی سه باطنی و ظاهری

ای در چشم مصطفی و مرصفی
در حقایق شسته بعین رسول
جبرئیل از جان و دل تان چاک است
ز اول آدم یکایک ز نیا
کامی آتیا جسم مابریا
جرم مادر بخش بر آل عی
تو چه میدانی که ایشان خود کنند
آن یکسره از هر مقبول آید
اگر کرد این جلد باشد مصفی
چون بظاهر چنینها کرده اند
لیک ایشان را چه نقصان آید
ای تو نور ذرات یزدان آید
اول و آخره شام بود عین
از شام یک نور دیگر شد پدید
است باب دلیا عین مصفی

ومی و نور بسیار داد و دیا
در معارف زنده نهفته بر دل
همه که در بیان خاک است
از خدا در یوزه دارند این عا
وز کفایتان گذشته در پو
تا شود آینه ما منجی
همه بران آمان خاکینند
واند اگر از تیغ مقول آید
تا ابد درنا باشد مصفی
خویش را خود به و زخ برده اند
نور حق را کمی بود آخر زوال
ای تو عین کل عین آید
باطن و ظاهر بشا بود عین
زین عباد آن در دریای دید
است اسرار معانی عین

اوست در جهانهای صیدین
اوست دانا و دهر روی زمین
اوست عالم بر علوم او بین
اوست دانش بر تر از کرد بیان
او بدیده حق عیان اندر جهان
ای ز تو سر اکتی آشکار
یا ز نقد اوست ترا و لیا
نام او نام محمد آمده
بایست و صادق دو گوهر آید
جفر حیدر در عمل میگرداند
راه در طور شریعت برده اند
که تواند راه ایشان مرده
از خدا در جان ایشان راه بود
هر که او از دیدن ایشان آگاه نیست
بسچو کوران چند توبی راه رود

برده اند

نور او دوست خود در آن دین
اوست بسینا بر همه امرا دین
اوست ظا هر بر ظهور آفرین
او ز بنیش رفته چون فراق جان
او بحق دانا و بسینا جان
وز محمد و ز علی تو یاد کار
بوده نام او محمد ز اقیقت
خلق او چون خلق احمد آمده
که علوم حیدری بر بوده اند
پی با سوار کدنی برده اند
آنچه حق گفته است ایشان کرده اند
از ملک کوی معانی برده اند
زین سخن دانای حق آگاه بود
مگره است و او یقین در آید نیست
بسچو غولان چند تو مگره است

راه حق راه علی و ان ای سپه
جبهه صادق امام خاص عام
ادب جیسع اولیا را از اسیر
ای چو عطارت هزاران چوپیه
ای چو عطارت هزاران بند مش
ای ز تو روشن شده اسیر این
یکت از منظر سخنت کویت
زین سخن جاسد اگر دلیگیر شد
روی دشمن در دنیا شد سیاه
جام اسیر معانی نوش کن
یک سخن در گوش منصور گفت
گفت منصور این سخنرا پاید
هر که او اسیر حق را فاش کرد
ای تو خاص کبریا می ذود مجمل
بست فرزند تو نور آسمان

این بود که بدانی سر سب
چون نه انستی چه یویم و سلام
از معارف گفته او بجد و دم
گشت زار معنیت را در یقین
دشمنانت را رسد بر غیبه منش
دشمنان باشند با ما کو کین
در عجا پهای عرفان جویست
همچو خولا غرما پیر شد
زانکه او را نیست در دل حباب
همچو صحاب حسنی جوش کن
بهستی منصور را چون گرفت
گشت منصور و بشدت پای دا
در جهان بخودی او گشت فرد
وز تو روشن گشت خود نور کمال
موسی کاظم امام رستان

در سب راه طریقت بوداد

شمار این پیغمبر بوداد

ای تو باب مظهر و سر کلام

ای تورا در بر و ره بین شده

راه تورا محمد بیگش

همه که راه تو زلفت او عجز بود

پس علی موسی الرضا آمد سلیم

کردا مون سعی و آوردش پر بود

آه او اندر چنین علی عجیب

تا کند دلی ملک خود دورا

ملک چو در حلقه عالم زان آید

طوفت او مانند حج مطهر است

بست امام جن دهنش حش و طهر

غیر خود مردود و لها آمده است

یا علی عطا در راه سوار گو

در راه

در حقیقت جللی مقصوداد

در حقیقت نادی و بر سر بوداد

هم تو گفته است حق خود را

مؤمنان را پیشای دین شده

از عهده نور تو آمد بیگش

کو رفت و کور دیر و کور بود

ملک عالم ز دست جلاله سلیم

خود بر آورد از میانش غرور

بست در ملک فرمان ای عزیز

ز آنکه حق دست جده ملکا

اولین و آخرین دیوان است

حج اکبر دان که گفت او است

این سخن باور ندارد و غصه

تا ابد در صحن دلهای آمده است

از زبان خود دورا نوار گو

تا شود روشن دل و پاره دل
وصف تو بهم از زبان تو کنه
ای تو اسه فیل در صور آه
ای تو چون جبریل امین ^نموت
ای تو خود نور الهی آمده
بهم تقی و بهم تقی دان بودا
که تو حق خواهی از ایشان ^{طلب}جی
راه شرع مصطفی ایمان بود
این زن بسیار داری ای پسر
اخذ زنهار از ایشان اخذ
بود حسن دان عکبر را در جهان
مهر او جهان مومن بست پاک
ای محبت تو شفا عجمو آهن
ای ز نور دشن جهان جو دو علم
صد بسته از ان ادلیا رو بر من

نفسه همتان بر ارد در جهان
گفت تو بهم با کسان تو کنه
همچو عزرائیل منصور آمده
همچو میکائیل صاحب ^نجها
واقف تر کجای آمده
ذات ایشان جامع آید بر صفت
تا بیایی راه حق ای عقیب
نه چو تو دنبال پیدیان بود
خوشتن را تو کنه از آن خط
تا غانی سالها اندر هسته
بو محکم ان و مراد جان جان
بی برم من مهره ایشان را ک
فته العین رسول شاه من
بهم ولایت داری هم کان علم
از خدا خواهند هدیه بر این

یا آتشی مهدی از غیب آ
مهدی و نادی و تاج اسپا
ای ولای تو حسین آمده
ای تو ختم ادب اندر جهان
عاشق از عشق تو گردست
ای تو بهم معنوق و بهم عشقت
دست ما و دامن تو ای مهر
من سپاه خود تو آورده ام
هر که او شنید آید در دین تو
هر که احب تو باشد پیوسته
حب تو میراث باشد بنده
باز ایم بر سه احوال خویش
این کتابم از غریب آمده است
گفتم از سه عجایب خویش

تا جهان عدل گردد آشکار
بهترین خلق و برج ادب
بر دل و بر جان روشن آید
در همه جا نهادن جان
عارفان را جام عرفان و دوست
عشق تو بردست خود ما را در دست
این فقیه جبار دست گیر
حب تو باشد مادر خورده ام
ست گردد عاقبت اکنین تو
خلق را باشد یقین از سخنان
چون من از مطلق و خدای
تا کنم خود شرح قیل و قال خویش
منه بر عجایب آمده است
ساختم در هم پی دلهای پیش

در ذکر بعضی از قصاید خود فرماید

اینکه من دیدم به یکدیگر تو بود
بند و عطار نشاء خوان آمده
ای که نری از سبب آمده
و این که من کردم تو تعلیق بود

کر ازین ترهسم نیایی کام خوش
آسجه از وی شنوی در خوش من
جو هرالد اتم سخن بی پرده است
گرتو از مرغ حقایق پی بر
مرغ عطار از زبان حق شنید
چه که حق شناختی شیرین بین
رد تو اسه اردلایت گوش کن
گرتو از جام بدایت می خور
رو مصیبت نامه را از سر بخوان
گرتو از خسر و کی کل داشتی
خسرت سلطان گل خوار
کار او با اولاد و دار و پاس
گراستی نامه را گیری بکوشش
پند نامه گریابی در جهان
تا بسیابی غمت دنیا و دین

جو هرالد اتم بیاور تو به پیش
تا شود سر عجایب پیش بین
همیشه اشتیاقه مستی کرده است
منطق الطیرم بخوان تا بر
لاحسم از آشیان حق پیر
تا شود این دید تو حق اقصین
و انخی جام بدایت نوش کن
جانب شهر ولایت پی بر
تا شود حاصل تر مقصود جان
بلبل مسکین خود نذاشتی
بلبل پدل چه دانه طاراد
ز آنکه داری ملک معنی بی قیاس
جام وحدت را کنی بی شبهه نوش
تو عجز نیش دار همچون جان جان
انخی بر تخت سلطانی نشین

رو به کرد و یا مشغول شو
بسپوایشان ترک کن بگرد
من کتب بسیار دارم در جهان
منظر کل عجائب حیدر است
ختم کردم این کتب بزم او
هر که ادا از جام تو بقطره خورد
احمد مرسل چو روت راپد
حق بسی کشفه شان در شان او
که تو آفرسته ان حق مکر شری
ای زبانش مقصد و مقصود حق
ای تو در عالم محقق آمده
پر تو ذات الهی بود تو

و آنکسی چون شکره مقبول شو
دور روزی چندان عقیده شو
لیک منظر را عجائب بندان
در میان سالکان او هر سرت
ز آنکه دارم مستی از جام او
کوی دولت از میان او برود
گفت ایست نور حق از حق رسد
که نمیدانم بخوان و دان او
بیشکی میدان که تو کاوشی
دی بدانش برده تو از کل سبق
نور تو با ذات طحق آمده
بگرد چون شبنمی از جود تو

در پان اسرار نبوت و ولایت سلطان جهان عشق از بان تا خود

اینچنین کشفه است نجم الدین با
آن دلی عصر و سلطان جهان

آنکه بود اندر جهان از ادیا
منع احسان و سیه عافان

شیخ نجم الدین کبریا می نام او
 گفت روزی مظهر سر خدا
 کاغذ را آمد از در خانه بی
 پیش او بودند فرزند ان
 چون محمد روی فرزند ان
 بنشیند بود و سلمان بر او
 پس زبان بگشاید و سر او گفت
 سر الله از شریعت با گفت
 آنچه با حق مصطفی گفته بر او
 با علی گفتا زنده ان او
 پس علی رفت و سخن در چاک گفت
 بعد از ان از چاه فی ابد برون
 چون شنیدند از محمد زنده
 خود بدیشان بگشاید از او گفت
 سر ز سر حقیقت باز کرد

در جهان جان و دل پیغام او
 بود بنشیند بجایی ز او لیا
 آن محمد کا دست نقد ناشی
 بسجده نوری در میان جان او
 هر ایشان در دل در جان فرید
 داشتندی هر شان را در درو
 و ز معارف بگشاید گفت
 و انکهی تا لا مکان پر او گفت
 جمله میدان سی هزار اید لوار
 بود این سر را در شان او
 جللی از گفت لا الله گفت
 وین معانی را هم او گوید کنون
 گویند یافت او در جان و دمه
 سر ز سر حقیقت باز گفت
 و انکهی در لا مکان پر او از کرد

ایچنین لغتسند ده دانغان ما
بر که راه حق رود حق بسند
بر که در کوی حقیقت راه یافت
است عارف نزد سلطان ازل
برکه هر سه دل وقت است
چون نه انستی به عرفان کی می
راه رو بسیار دیدم در جهان
رازه گویم چو باشی مستمع
گفت پنجه که شاهی زان است
در همه روی زمین مقدس
شاه سه در شاه اکبر شاه نور
شاه آدم شاه دین شاه کرم
شاه ابراهیم و یعقوب و اسم
شاه جبرئیل است و یوشع خاتم
شاه زکریاست و او در زمان

راه حق فرستند با شوق تمام
در همه دلهای جهان بسند
در درون عارفان است یافت
که نمی بینی مکن با من جدل
و زیان سه حق کا بیت
که رسی آخر سلطان کی رسی
لیک یک در هر ندیم راه دان
از حقایق و ز معارف مجتمع
مظهر است الهی جان است
گفت این در حق شاه او یا
شاه عشق و شاه موسی شاه طاهر
شاه نوح و شاه طوفان شاه جم
شاه ایاس است اندر بحر و بر
و ان بود سپه ایان فاطم عام
با سلطنت در ملک جهان

شاه ادیس است بی شک با پ
شاه عیسی است با سر آله
شاه اسحق است و اسمیل او
شاه یونس بوده اندر بطن حوت
شاه بوده با جمیع ادویا
شاه بوده با محمد در میان
شاه دان محمد بی شک
شاه بد با جلد گرد بیان
شاه با جبریل و میکائیل هم
شاه بد با انبیا در کل حال
شاه بد بکنس که سر با چاکفت
فی همیکوید که شاه هم شاه بود
فی همیکوید که اسرار جان
فی همیکوید که اغی غافل ز شاه
فی همیکوید که از من هیچ نیست

با چو موسی وقت اسرار پ
رفته او بر عرش عیسی چو ماه
با چو موسی در گذشت از نیل او
مشق است از ذلت حی لایموت
جمله را بوده بمنفی برهنه
وز نهان دیده همه سر نهان
تکلیف محی بدانی خود یکی
شاه بد با جلد روحانیان
شاه حسن زایل اسرافیل هم
شاه بد با ادویا در سر و قال
وز در دوش فی بر آید آگفت
وز درون عاشقان آگاه بود
شاه گفته در بیان جان جان
انما می خوان تو از کف آله
وز درون من بخونک هیچ نیست

نی همسکویه که من دم نیرنم
نی همسکویه که من عاشق شدم
نی همسکویه که من جهان خوش
نی همسکویه که داغم داشت بود
نی همسکویه که فریادم اروت
نی همسکویه که او بدست حق
نی همسکویه که گویم حال خود
نی همسکویه که من فی نیستم
نی همسکویه که بر گویم چه بود
نی همسکویه که او خود حق گفت
نی همسکویه که ای غافل از شاه
نی همسکویه که ای مرد در حق
نی همسکویه که ای کلم کرده راه
نی همسکویه که ای خور از ل
نی همسکویه که عرفان از کجاست

دین سادوی را به عالم میزنم
در طریق شاه خود صادق شدم
داغ دارم و زلفت سلطان خوش
آن ز دست دوست مرهم می نمود
دین فغان و ناله در ادم اروت
تو همی دانی اگر بر دی سبق
از برون و از برون احوال خود
یا خود از مستان این نمی بستم
با من اندر چاه تن آخر که بود
در میان چاه تن از حق شفت
غول دنیا برده است از راه
می نه انستی که او بد بود حق
ا خواله مرا که می جونی پناه
چند گردی گرد هر دو چون جمل
از امیر دین که شاه اولیاست

فی همیشه که شرع اشعار است
 فی همیشه که ای مقصود من
 فی همیشه که راه ادب است
 فی همیشه که دایم دم زخم
 فی همیشه که او مضور بود
 فی همیشه که او عطار بود
 فی همیشه که این عطار گفت
 فی همیشه که با من یار باش
 فی همیشه که حق کفایت کجو
 فی همیشه که علی از حق شفت
 گفت فی پیش نجم الدین سب
 گفت کبری حال خود با من بگو

وین طریقت نیز از طوار است
 در میان جان توئی معبود من
 زانکه در عالم ندارد او خطیه
 وین ندای عشق در عالم زخم
 دایما با نور حق در نور بود
 عاشقا را صاحب اسرار بود
 سر اسرار خدا با یار گفت
 در میان جان و تن دلدار باش
 من بگویم سر اسرار است کجو
 هر چه حق می گفت چید بر گفت
 که در دلم خون در آمد تا لب
 تا چه گفته است آن امام را

در بیان اسرار مقام نبوت و ولایت و تحریض بولایت محمد ص

گفت فی تو گوشت را احوال من
 حیدر که را با من در گفت

که گرفت رآمدی در جاه تن
 ز اولین و آخرین من با گفت

گفت آخر پند باشی در بدن
ای بخود مغرور باشی خوش
بعد کن تا تو کتبم کنی
رو تو ترک جامه دستار کن
مصطفی پیش او توفیق داشت
مصطفی آلوده دنیا نبود
مصطفی مد شرعیت را بست
مصطفی را جبرئیل آمد پیش
مصطفی در جسم چون جان آمد
مصطفی که اسم اعیان آمد
مصطفی ز قه به سراج آله
مصطفی از حق همه اسرار دید
مصطفی در راه عرفان زد قدم
مصطفی با حق تعالی را گفت
مصطفی گفته است با ایمان بگو

داران این روح را چون جان
در برت دستار در بر صوف کس
ورنه طوق لعن در کردن کنی
از معارف جان خود در کار کن
مرتضی از دید او تحقیق داشت
مرتضی آسوده آغوش نبود
مرتضی در عین نهانی نشست
مرتضی را خواند حق پیش خویش
مرتضی اسم اسرار بجان آمد
مرتضی در عین این آمد
مرتضی دیده ز باهی تا باه
مرتضی از نور حق انوار دید
مرتضی دیده است حق را و بدید
مرتضی با مصطفی آن را گفت
مرتضی گفته است جام حق بگو

مصطفی کفا است راه راست

مصطفی کفا است با اله باش

مصطفی کفا است و نیم دین او

مصطفی کفا که حیدر جان من

مصطفی کفا که حیدر پاک زان

مصطفی کفا علی بابا

مصطفی کفا که ای شیر آله

مصطفی کفا شریعت جان است

مصطفی کفا که شرع هم دین شد

مصطفی کفا که در عالم منم

مصطفی کفا که در من نبی

مصطفی کفا که حق با من گفت

مصطفی کفا که عالم دادم او

مصطفی کفا که عرفان نور من

مصطفی کفا که نور کل علی است

مرتضی کفا است راز حق شنو

مرتضی کفا است زود آگاه باش

مرتضی کفا دعا آمین او

مرتضی کفا که ای جان من

مرتضی کفا که علم احمد باد

مرتضی کفا که یا خیر الوری

مرتضی کفا که ای خورشید دانه

مرتضی کفا طریقت زان است

مرتضی کفا دلم حق من شده

مرتضی کفا که با آدم منم

مرتضی کفا که بستم بر پ

مرتضی کفا که حق از من شفت

مرتضی کفا که آدم نام او

مرتضی کفا که انسان طور من

مرتضی کفا که نام من ولی است

مصطفی کفا که کعبه لوی است
 مصطفی کفا که علم اولین
 شیخ چون بشید از می سخن
 گفت تا امروز من جان با ختم
 با همه دود چراغ و درس علم
 این همه ذکر و دعا با درویش
 در سه با چند مسجد ساختم
 وقف بسیار غنیمت شمار
 این همه ظاهر دنیا بود هیچ
 روتو سود خویش از ایمانستان
 سود و سودا در درون چه بود
 از درون چه چه پس آن دم
 سالها اندرون چه بدم
 سالها من علم صوری خواندم
 مانده ام در چاه تن غرق کفا

مرتضی کفا که قبله روی است
 مرتضی کفا که جبهه م رابین
 گفت برکنم ز دنیا بخ و بن
 کفایت ایمان را بهم نشا حتم
 با همه خلق جهان بودم بحکم
 این همه خلق و کرم با گردنک
 خانه هم چند طرح انداختم
 خانه معمور و یاران دوستدار
 خود ببرد من ز دنیا سود هیچ
 تا بیای بی در و کو هر بیکران
 اینچنین ما در درون شه بود
 هیچونی نالان و حسرت آن دم
 هیچویش بر سر هر ره بدم
 لیک در راه یقین دامانده ام
 چون کیا بی خیر و مرثویه چاه

گر نباشد بدم حب تو شاه
 اسی گرفت اردون چه شده
 تو بخود افتاده و چاه تن
 تو رسن در حق محکم کرده
 رو رسن بدست گیر و خوشدرا
 اسی تو شیخ و دعوی تو مادر
 که تو دین او نداری مرده
 این یقین عطا دارد از تخت
 این یقین عطا دارد از تخت
 این یقین عطا دارد از ارل
 این یقین عطا دارد و سپهر
 هر که او سپه و نباشد شاه را
 که تو مردی راه آورد و همچو رسن
 هر که او در چاه تن شده رانند
 که تو خواهی سه چاه امن شنو

کی برون آئی تو از چاه کناه
 در پی غولان ره گره شده
 استاده راه و چاه ایک رسن
 در ته چاه فن دم کرده
 اردون چه چو حلقه خوش را
 سلسله میدانی آفر از که رت
 در یقینیت بیت بس افسرده
 وین محبت از زمین او برست
 وین محبت از زمین او برست
 در نداری تو بود دیت غل
 تو برو از آتش حسرت بوز
 راه ملکر ده ندانند راه را
 تا نیفتی در اردون چاه تن
 رفت در دریای کفر او ناپید
 وین رموز سر شاه از من شنو

ز انکه حید را زد و نیا گفت
 بهم از و یعقوب و بهم موسی شنید
 بهم از و جبریل و بهم آدم شنید
 بهم از و آن سالک و بهم شنید
 این همه اسرار سر شاه بود
 که تو راه او روی وصل شد
 هر که دین او ندارد دیو شد
 این سخن را تو مگو عطا گفت
 ای شده هسته خدا خود در تو
 در مقامی از همه آگاه شدی
 با محمد گفت نه در حبس حاکم
 پس محمد گفت ای هسته آگاه
 منظر سر عجب شب شاه مات
 تو بدست مصطفی دادی چنین
 آنچه حق با تو بگفت و با تو گفت

از دم منصور و بهم از داری گفت
 بهم از و عطار و بهم کبری شنید
 بهم از و عیسی بن مریم شنید
 بهم از و انجیل و بهم شنید
 از درون ما همه آگاه بود
 از دوی که از که تا یکدل شود
 چون درختی دان که او میوه شد
 حق تعالی با علی اسرار گفت
 جبریل از کترین شاگرد تو
 با جمیع رهروان بهره شد
 پس برار کباب معده ارج آگاه
 منظر خدا و شمع راه
 پر تو حق در دل آگاه مات
 خاتم ختم رسل ایشاه دین
 تو با و کفایت داد از تو شفت

مجلسه داشته آرام اوست
این همه اسرار علی گفت
هر که او اسرارش از شه شید
هر که اسرار علی را گوش کرد
هر که گفت شاه را فرمان نبرد
هر که او با شاه مابیت بست
هر که گفت شاه را در جهان نهاد
هر که او با شاه مردان بدست
هر که او با شیر یزدان عهد کرد
هر که او با شاه ماباشد دست
هر که او با شاه ایمان آورد
هر که او در دین حق آگاه شد
هر که او در راه عرفان زد قدم
هر که او در شرع محکم ایستاد
هر که او در راه حید راه رفت

و نی و عجبی همه کجاست
از تو اسرار معانی او شفت
او یقین از راه تمام می بدید
جام و حد ترا لب نوش کرد
در میان آستان ایمان سپرد
تو یقین میدان که از بیت است
مصطفی پرورد او در آن نهاد
جای او کرده جات العظیم
عهد او باشد به عرفان محمود
در میان باغ او طوبی بست
در میان سالکان جان آرد
با محبان علی همراه شد
بست او در ذات ایشان محرم
در میان خلق محرم ایستاد
از سلوک سالکان آگاه رفت

هر که او در راه حیدر دید یافت
 هر که او در راه حیدر شد سخت
 هر که او با مرتضی ایمان نبرد
 هر که او از شاه مردان روی یافت
 که تو می خواهی که باشی رسکاه
 و تو هستی آن خدا را گوش کن
 رو تو با حق راز خود را بازگو
 تا تو از خود کلمه انسان نه
 عشق باشد گوهر دریای علم
 منظر کل عجائب حیدر است
 ختم باد این کتب بر نام او
 در دریای نبوت مصطفی است
 مرتضی باشد به الهی پر
 مرتضی میدان ولی حق یقین
 مرتضی داده خبر از بود بود

از امیر المؤمنین تقی یاف
 بیشکی گردد همه دشمن دست
 در میان کفر کفر گردان نمود
 در دم آخر شهادت می یافت
 دست از دامن حیدر و امداد
 می ز جام بل اتی خود نوش کن
 در حقیقت نختای راز گو
 واقف است از آن جانان نه
 عشق باشد منظر غوغای علم
 انکه او در معیت ماهی حیدر است
 جمله ذرات نقش نام او
 اختر برج ولایت مرتضی است
 دین یه الله از کلام حق شمر
 امنا در شان او آید به من
 یک زمان از راه حق غافل بود

مرخصی سیدان امام راستی
راست دید و راست گفت ^{هشت}
تو چو قطره سوی بحر عشق رفته
تو چو قطره فدای باش و دوست
جوی خنده و جور در دین دار تو
تو غصه خور و بیگانه گیر
رو تو خود در از میان بردار تو
رو تو خود را باز گردان از چو
رو تو خود را در میان نیست کن
روز دنیا دور شو چون مرخصی
هر که او بحسب نفعی حق نبرد
رو تو انسان باش از زبان شو
راه میان مصطفی و برشته
که تو می خواهی که از ایشان شی
رو تو این سه معانی کوس کن

این سخن از من شنو که راستی
گرمایان را در جگر نکند و نماند
نه چو عاصی سوی کان فتنه
و ایکنی سوی بهشت و جور شده
که نه استی شوی مردار تو
تا بر آرد نام بگیت عشق پر
تا تر است سلطان بین و در تو
تا بیای بی در از ان دریای جود
تا بیای بی سه صنی در سخن
تا بیای بی تو جان سه خدا
سپه جو جوان در زمین حق چو
که تو هستی راه بین و داد و
غیر ایشان نیست اینجا مقصد
هر چه این چاره که پیش بر روی
انچه کفتم بشنو و خاموش کن

راه ایشان گیر دست و خود شو
 کم خور و کم گوی و کم آزار باش
 می نشین با غار فان نیکو
 با محبان علی سهر از شو
 هر چه بین یک و آن یک من
 هر چه گوئی نیک گو ای نیکو
 بیعت نیکو تو با مطهر بند
 جد کن تا نیک باشی در جهان
 رو تو عشق آموز و صورت کن
 حلم حق را دان و خود با شو شو
 این علوم ظاهر و باطنی کن
 که علوم ظاهری جز قال نیست
 از علوم باطنی بی جان شوی
 از علوم ظاهری کردی خراب
 از علوم باطنی بی اد شوی

در سیرین اهل عرفان هر شو
 حاضر سر رشته امرا باش
 صحبت از باب دنیا را بجز
 در مقام بی خودی ممتاز شو
 تا ترا کرد و معنی تهنیت
 تا بماند در جهان گفتگو
 تا شوی در ملک معنی سر بلند
 در میان سالکان عارفان
 در نه در دنیای دوز باشی نجو
 بعد از آن در علم معنی گوش شو
 پیش عطار آ علاج مرگ کن
 و از علوم باطنی جز حال نیست
 و از علوم باطنی در مان خری
 و از علوم باطنی یابی ثواب
 و از علوم باطنی با او شوی

از علوم ظاهری ترسان نشوی
 در علوم ظاهری خبر نگیری
 دید علم ظاهری کورت کند
 ای تو اسرار درون جان ما
 از درون و از برون پان شده
 عرش و کرسی ذره از پرده است
 این جهان و آن جهان یک نفس تو
 من که ام تا وصفت آرم بر زبان
 یا امیرالمؤمنین عطا را
 یا امیرالمؤمنین جان گفته ام
 یا امیرالمؤمنین با من بگو
 تا شود روشن دل و جانم تمام
 ای زانصاف تو روشن جان
 یا امیرالمؤمنین خود گفته
 چه کن عطا خود را گوش دار

در علوم باطنی انسان شوی
 هر چه تو اسرار دوان در دهر نیست
 از لباس معرفت عورت کند
 همچو خورشید جهان تابان ما
 سالکان را رهسپاری جان شده
 ماه و خورشید جهان پرورده است
 در میان جان نشسته بخش تو
 زانکه هستی در همه جا نهان
 خوش من در زان کن در او را
 در معنی در معانی گفته ام
 سر اسرار خدا را در پرده
 تا که اوصاف تو بر خوانم تمام
 پر تو نور تو شد ایمان من
 دین معانی چو در را گفته
 این معانی نهان را بهوش دار

نمود پیش خان اسرار را
کار حال است در عالم مدام
سلسله در سلسله میر و بحق
من سبقی را از عده آموختم
من سبقی از کل کل آموختم
من ز دنیا رخت خود بر بسته ام
من سبقی را از آنکه آورده ام
من سبقی را که بگویم فاش فاش
من سبقی از دانت او گویم مدام
من سبقی را از یقینم گشام
من سبقی بگویم ز انقباس کلام
من سبقی از میم گویم بازلام
من سبقی گویم ولی تو بوشه ا
من که با عطا خواهم گفت را
چونکه عطا را این رموز از سه شید

ز آنکه جزو می نبیند کار را
سلسله در سلسله میدان تمام
چون نخواند سی چه دانی این سبق
نی ز جهال بعه آموختم
خرقه ایمان از او بردو ختم
وز جهان دون بکلی رسته ام
مصطفی را عذر خواه آورده ام
جمله مستان محو گردانده ام
چون نمیدانی چه گویم تا تو خام
این یقین خود ز خود منفه ام
با تو و با کل عالم خاص عام
یا ز الهام عظمای ز نام
در معنی مراد کوشش دار
داکنده با حق اوست دایم نیاز
گفت آمد فرد حق از من بدید

ای ز تو روشن هر روی من
من که ام تا دم زخم از گف خود
من که ام یک بند بچه
من کیسم خود روی از غیبت
یا علی وصل کن این بی بهره
پس زبان بکش دکاهی درین
چو که عطا را این شینه از غیب
که بسی خوابی که یابی بار
راه دین راه علی و ان درین
در عجب سر دارم نشان
تا بگوید حال احوالت تمام
که چه سه ما من بمنز کشته ام
بعد ازین خواجه من بیا گفت
این کتب را منظر حق نام کرد
بعد ازین لیسام با عطا گفت

بست عطارت ز خمن خمن
من که فرستم در کلام مفت خود
از مقام جان دهن آواره
در داف و پیش عین تو
تا شوم خورشید و کمر دهر
دا دست امرا در دای یقین
گفت عطارت نذر هیچ عیب
در دل خود میطلب سه بار
تا شود نور الهیت راه بین
لیک جوهر آب در دریایان
و انکھی در وادی محسنی خرام
این کتاب از گف جبه کلام
وین کتب را کشته عطا گفت
در میان خلق عالم عام کرد
میستوفی یک کتب از سر گفت

گفتنش گویم بحکم لایزال | هسم بقربان خدای و ابعلا

در توصیف کتاب مظهر العجایب جوهر الفاتح و تاجها

یک شبی در بحر شاه اولیا

جوهر ذراتش هفتادم نام او

هر که خواند جوهرم سلطان بنود

هر که خواند جوهرم جوهر شود

هر که خواند جوهرم چون جان شود

هر که خواند جوهرم ایسان برد

هر که خواند جوهرم گوهر شود

هر که او خود را نداند او شود

رو تو پیدا کن کتب بای مرا

گو خدایا خواهی که منی در میان

تا به منی تو خدای تو بخش را

گر نه منی کور باطن بوده است

ای برادر چشم دیدت گشت

غوطه خوردم جوهری کرد او عطا

من عجایب سر ما دارم در لعل

روح مطلق گردد و ایشان شود

بشکند دل را صدف گوهر شود

در میان کج با پنهان شود

در میان سالکان عرفان برد

در طریق راه حق رهبر شود

همچو منصور آن زمان حق گو شود

تا در آن مینی حصار ابدی لغا

جوهر ما را و مظهر را بخوان

باز بایستی ستمای خویش را

همچو کوران در جهان فرسوده است

غیر حق تو خود نه مینی هیچ جا

من در این گفت را حق گفته ام
 گنج عسکران معانی پیش
 باز آیم بر سر این گنج خویش
 رنج من آن بد که سرگردان شدم
 حضرت شاه اسماعیل بیاد چو داد
 نام من عطار گفت و گفت که
 زانکه عطاری تو در دکان من
 زانکه این خوان از خدا آمد من
 هست در بازو از خوان من
 حق تعالی گنج اسرارم بداد
 از من اسرار خدا شد آشکار
 کرده با جان عالم معنی قرار
 از نبی باشد ترا ایمان درست
 ای تو از حق خاف و از کار خود
 گردانی اصل خود سلطان نبی

و نذران اسرار مطلق گفته ام
 اندرین آورده ام خود عهد زار
 زانکه بودم در عجب پنج خوش
 اندرین وریای بی پایان شدم
 در میان عاشقانم نام داد
 از من و از غیر من زنجب جو
 هر چه جویدت بدو از خان من
 و نذر او پیدا دهنم آن سکن
 قرص خورشید است یکنان من
 در درون من معانی را کشاد
 از حدیثم نی نیالده زار زار
 چار غنچه را بداده بود و آرد
 و ز علی باشد همه عرفان در دست
 می ندانی هیچ تو رفتار خود
 در نه همچون دیو و چون شیطان روی

ای تو دور هست و نه راهی
نزدان ما و دست جای عاشقان
ساکت راه خدا گس بود
بعد ازین او ترک کردید چون
همه که بگذشت از راه و راه
رو تو ترک غیر کن عطار شو
ای تو در دنیا گرفتار به ن
نه زنی نه مرد در راه
دیو ملعون سپهر این سنی بود
راه رودانی که باشد در جهان
راه رود راه حق میدان بنی
راه میخوابی بیانه میش کن
که تو از جان و پی هرش رو
که تو هرش را نداری در درون
راه می خوابی اگر اندرستی

همه کن تا تو روی جای خوش
دین روز خدا فان صبا محان
کاین جان پیش او بخش بود
همه چه مقصدی بود بی خوشین
دین معانی در جهان عطار یافت
و انگهی از خواب خود بیدار شو
حیف باشد بر تو نام مرد درون
دیو ملعونست برون برده راه
راه رو بایه که با تقوی بود
با تو گویم که نه گوری بعد ازان
بعد ازان میدان ویرانی
رو تو هر شاه مردان پیش کن
از عذاب و در خای عین شو
بیشک ملعونی و مرد درون
از دلائی رقصی بر نواستی

دین چه باشد و اصل اندر راه
هر که چون دانه بغیت برین
حال خود نشو ز من ای مرد
کنک

خود نه در حقن بر در چاه
خود برون آید چونی اسیر
روغن میان مرزاق تو یک

در بیان حال استاد و معلم شیخ بابا بر امر مبارک حضرت

چون پیر این چند را معلم کرد
گفت ای نور چشم صاحبان
همی تو فرزند کستی نزد
ای تو مقصود پدر در سرین
ای تو در ملک دلم روشن شد
من امام خود ز خود شناختم
دین و دنیایت نیاید هیچ گاه
که نباشد آن است ز مهر
رو تو در دین چند ایمان
رو تو در دین محمد راست شو
هر که دیدار و پی پند اندید

استاد م بهم مرا تقصیم کرد
وز محارفات نقد اسرار زمان
و شمنانت را هر دو تن گو باد
از تو روشن گشته ایمان یقین
در میان باغ جان گلشن شده
و لکنی دنیا و دین در باختم
از من آیدم این سخن اگر شود
از وجود خویش کی مایی خبر
تا شود سه نهانت اشکار
همی عطا را از طریق چست شو
تو یقین میدان که او خود ندید

چون پدر روزی با ستاد هم پر
 آن معتمد بود و ارث در علوم
 او تصرف را نکند داشته بود
 در علوم حبس فراد پی برده بود
 داشت او یک صده کاترا و
 آن علوم از پیش جعفر داشت او
 چند وقت او در درون جان پیش
 گفت یارب توشه را بهم بده
 تا شوم گو یا و بسینا و انگشت
 ای شده همچون شربت انبیا
 بود او از بود عسرفان آمده
 یک او از فخر دین راضی نبود
 چند نوبت نجم الدین کبرای ما
 یک جدم نیت تا نامش بوم
 بسچو منصور او هزاران جام خود

نزد او از راه تعلیم بود
 حکمت لقمان نموده در نجوم
 در بالاس معانی گفته بود
 پی با سرار نهانی برده بود
 خاص اهل البیت گنبد ای عجب
 دین ز انقاس هم پر داشت او
 با خدا گفته معانی زان خویش
 در طریق عشق خود جا بسم بده
 همچو گردی باشم از خاک رخت
 ای ر بوده کوی معنی را بکلم
 در جهان خورشید تابان آمده
 زانکه او در راه حق قاضی نبود
 آه اندر پیش آن کان صفا
 از می سلطان خود جانش بوم
 نه چرا آدم دانه اندر دام خورد

اوز عسکر خان خدا آگاه بود
 سی هزار اسرار حق دانسته بود
 سی هزار از گفته شریع رسول
 جمله این سر باز مکنواخت
 اوز خود بگذاشته و گشتن شده
 سبب دشت و دو عارف زاده
 گفت کای منم زنده فرزانه سخن
 با من از حق بود سر بی شمار
 وان که شب بودم بخلوت از کرام
 چون نظر کردم رسول اله بود
 روی خود پیش نهادم بر زمین
 من بچشم او چو سر برداشتم
 چون نظر کردم بر روی مصطفی
 مصطفی گفتا بمن کای مردوین
 می شناسم گفتم ای ختم رسل

هم باد اسرار حق همراه بود
 از وجود خویش کلی بسته بود
 سی هزار دیگر از راه عدل
 از درون او در آید حبیب
 در میان عاشقان روشن شده
 خدمت شایسته کرده سال
 بشنود من یاد کار و گوش کن
 جمله خواهم کرد بر تو من نشان
 تا گمان شخصی در آمد از دم
 بر همه و لها و جان شاه بود
 گفت سر بردار و ستر حق من
 در دل خود نذر حق و فریاد شتم
 دیدم اندر پهلوی او مرتضی
 می شناسی شاه دین را از عین
 این جوان را از آنکه هست او بحر کل

بعد از آن گفت رسول ما
 این معاینه اگر آموختی
 گفتش زان پس که با من را گفت
 زانکه ادب است بر شهر علوم
 تا کی باشی خوش دم بخود
 چون که خورشید جهان مطلع شود
 کوی معنی را کسی خواهد بود
 مست گشته بهیچ عمل دم زده
 پیش آید صادقی دل زنده
 جام اسرارش به تاد کشد
 او بود عطار و عطسه افشان شود
 او به عالم سه ما گوید جا
 بهیچ منصور از انانجی دم زده
 تو برد ادما ز عرفان درس گو
 رو تو ادرا از من از شاه گو

کاین سخن را دلی ذامه سی
 حنه و تو فی انان دوخته
 قصه معراج با من با گفت
 عهش را کرده شرف اقدوم
 کوی معنی را به زادم بخود
 بعد از آن نور ولی مطلع شود
 کاد جمال خویش را خواهد نمود
 عالم جا را چون بر بسزده
 بهیچ نور آسمان خشنده
 زده به درهای معنی در شد
 نور معنی از روش در جهان شود
 از درون او براید این ندا
 افسان اندر جمله عالم زده
 نه چو و اعط تو سخن از درس گو
 سر اسرار خدا با جا گو

<p> بابا دادیم اسرار خدایا بابا دادیم گویای عشق عشق ما در جان او سوزان شده هر که او از سر آگاه نیست هر که ما را در یقین نشناخته هر که راه ما در دهره یابیده هر که از ما دور شده بسوزد چون شنیدم من ز نهادن سخن آتش شوق و ایست خوش گوی گفت پیریه که ادبی خوانده نقطه بر تلم بالوح گوئی نقشش چون علم حق آمد درون </p>	<p> تا بگوید از زبان ما بابا دادیم بسینانی عشق زاهد خود بین چه سرگردان شده بمبت ما خود با و همراه نیست در جهان این خود را جاخته از نگاه روی خود بر تابد او دان که چون خفاش چشمش گشوده آتش در جانم افتد از کفن جه عالم سه بر بیوش کرد دوره عسره فان حق شده بعد از آن نقش صورالوح عسیر حق را از دلم کرده بردن </p>
--	---

عش با هستی من شد رهنمون

جه کن از هستی خود در بردن

چون بهیم مطهر ذات اله

من بجای خویش اگر دم تباه

یک جلد در پیش آن سلطان ام
 آنچه گفت او گوشش کردم من تا
 استی از وی اجازت خواستم
 جملگی بستی خود کردم بشاه
 بمر که او را دید جلد حق بید
 بمر که او را حق بداند حق شود
 بسچو منصور از انا حق دوم زند
 کفر و ایمان را گذارد حق شناس
 هر که او را ز دین احمد روی تافت
 روز احمد پرس سر مر فتنه
 توجه دانی مستر این دریای دین
 حق تعالی گفت در خم عنبر
 ایها الناس این بود الهام
 گفت کن تو با حلالی این دنیا
 هر چه حق گفته است من خج و انگنم

در کمال سزا و حیران شدم
 بر جمال شاه او کردم سلام
 جان خود از فیض او آراستم
 تا رسیدم من بدرگاه آله
 بیشکی او در مقام حق رسید
 بیشکی او خود حق مطلق شود
 جمله عالم را هم او بر هم زد
 تا نکردی در ره دین تا سپاس
 او بچاه و دل شیطان راه یافت
 حق بستران گفته یا اهل آستان
 اوید الله است در حین البقین
 بار رسول الله ز آیات منیر
 ز آله از حق آمده پیغام او
 هستم این دم خود رسولی بر شما
 میر تو من اسرار حق آسان گنم

جبریل آمد همین با من بگفت
مرقزی دانی عهد من بود
مرقزی باب علوم مصفا است
مرقزی بد حسن اسرار دان
مرقزی را بود سلمان نجیه گاه
مرقزی را بود جبریش غلام
تو نمیدانی امام خویش را
مرقزی داماد دین غم رسول
گرد تو راه او نگیسری بی روی
این چنین گفته است قمار جهان
رد تو راه زانکه است اینک رشتی
رد تو راه راست را از شاه پسر
تا بر آید فی بگوید قال او
نی همی گوید که اسرارم علی است
توجه دانی زانکه ایمان نیست

من بگویم با شمار از نهفت
هر که این سر را ندانند زن بود
مرقزی کان کرم بحر صفات
مرقزی را بد حسین اسرار خوان
بود در قنبر غلام خاک راه
زانکه استادش بد از سر کلام
گذرد از باطل بگیسری این کیش را
مرقزی اسرار حق دارد قبول
سچو موری او فتاده در چاهی
حق و قیوم و خدای غیب دان
هم بیایی آنچه از حق خواستی
گوشش کن اسرار او از چاه پسر
در معانی جمله احوال او
صاف ایمان کرده در کارم
خود دلا می شاه مردان نیست

بر که اورا رسما شیطان بود
و تو ترک زرق و این ماکن
ترک مذمبها کن و غوغا کن
خارجی و رفعتی دیگر باش
مذمب بسیار باشد مختلف
مذمب حق یک بودی شویا
و جو ایشان نخون ابراج
این کتبهای که مبنی در جهان
بیج میدانی که تصنیفات است
بهائیس که رود در هر
آن بزرگ دره اوزر بود
اوستا نه غله در زمین
ترا که مال و قف میدانی که
بر که او مفتی شد و قوی است
بخت و بتان همه میکرد است

میکنی او خود ز مردودان بود
غیر حق را از دل خود مکن
عالمی را از این حسن رسوا کن
جوی علم معنی دیگر باش
این که نبود دیگرش خوف
این سخن نفقت ایشان کی
مذمب حق را زشت و چارو
بی کلام حق همه تصنیف دان
وین همه شرح و دلائل هر
شرح کوید از علوم خلفه
در میان عارفان او خبر بود
من بجال او بکرم زار زار
بچه خون و ریم در پیش دلی است
به یکدیگر نیار در صد جانوش
تا بکشد دیگرم کن حق است

در دست عالم نمایان مژده و آسرا از انچه آفرید

او همی بینه که دارد نام و نکت
 رشوت بیار و در مای شسم
 پس شسم بکسی پید کند
 قاضی را یک ملازم بود خرد
 کرد پید او شسمی بی سخن
 شش هزاری داشت نقره آن نیم
 پس گرفت آن ز بوی خانه کرد
 بر گرفت او بکینه از زهر خود
 بی تلفت هر چه قاضی گرفت
 گفت قاضی تو چه کردی و چرا
 کرد قاضی بکینه از تو خرد
 چون بر آید چند روزی سخن
 و چه آن مسکین نیم شسمند
 بگردان دروان بدو دیدند و رفت

در شود در نارد و زنج بد رنگ
 در نهانی گیر داد و از روی شسم
 مال او در دست خود جا کند
 ضبط کردی مال ایام از بزد
 قاضیش کشا که مالش ضبط کن
 گفت حق داده مرا خوان یغم
 در شسم بی پیر بکانه کرد
 پنج دیگر را بقاضی کرد و رد
 وین حکایت را ز مردم می گفت
 گفت کردم خرج ادبی ما چرا
 گفت دیگر بکینه داری کوه
 گفت با قاضی که ما را جم کن
 برود و داد و فداش دهند
 جان ازین آتش بود تاب و گفت

گفت و چون بر تو این دعوی کنند
گوی ز راد و ذار من برد است
من بکفایت آن بگردم جد بیک
من زرت را چون اینی بوده ام
بسیج بر تو می نیاید مرد باش
چون یتیم آن ز طلبکار دارا من
ما جری گفتند با قاضی بهم
گفت قاضی با یتیم ای بواچ
او کی مردی این عادل است
ز و خیانت کی روا باشد روا
دیگر آنکه بسیج می باید بشرع
چون یتیم از قاضی عظم شنید
کار قاضی این و کار منی آن
راه شرع نیست کاشان بیرون
راه راه مصطفی ذال است

با تو این دعوی محضی کنند
خاطر من زین سبب افسرده است
جهد را محکم نهادم زیر یک
کی به آن من دست خود آلوده ام
و غشم داند و عالم فرد باش
پیش قاضی رفت نا لان و عمن
کرد قاضی نا تو از من منتم
اینچنین در شرع ما نبود غریب
ما لها در محکمه دارد نشت
بر تو باشد زین حکایت حد روا
بر این تو برای اصل و فرع
این سخن را گفت از شرع این بعد
کار عادی مدرّس را بیان
این همه دنبال شیطان میروند
چون به استی بردگان زانو

من تو صد بار بگفتم صد هزار
 راه حیدر رود که اندر راه او
 راه داد اوست دیگر راه نیست
 خویش را معن کن تو اندر چاه تن
 این همه درگاه که این عطار گفت
 گفت بشو که در گوش این همه
 زانکه شب تاریک و ظلمانی بود
 من یکی شبها کجی بوده ام
 کج جانست و جواهر معرفت
 ای تو معتمد در جان مال خود
 که برادران سال تو خجسته بر
 عاقبت بگذاری و بیرون رود
 است دنیا پر ز آتش بهر کس
 ای که شارب حال درون شده
 با تو کردم باره این حیدر

دست از دامن حیدر برد
 نور حق به از دل آگاه
 که روی راه دیگر جز چاه نیست
 جد کن تا تو بیرون آئی چو من
 در درون گوش او کردار گفت
 تا شود روشن شب تو زین همه
 در درونش آب حسیوانی بود
 راه عرفان را پس نه سوده ام
 من از اینها میگویم تا به صفت
 جسم منی باید ترابر حال خود
 مال دنیا را همه جمع آور
 خود نصیب میدان که تو طمع رود
 تو قاده اندر و چون خاکش
 همچو حسیوان در پی خوردن شده
 تا بلی تو پروری این نفس را

رو تو از دنیای آن بگذر چون
ای تو در بازار دنیا بس خراب
به یک نان بیهوده مانده
که تو صد شتر پراردنی کنی
سقف دایوان سانی سلطان شو
در چو اسکندر شوی باج تخت
حاجت راه فاکیری پیش
بعد از آن در خاک نهایت گینه
ایچینینا من و سکر خوش کن
رو تو در دیشی گزین پاک باش
رو تو با حق باش در از حق شنو
تو نیایی بی بی راه حسد
بی دیشی راه کلم کرد ترا
راه او را محبت دان باش
بسچو عطار از دین دزدان هم

که تو هستی کفرین کن
می نداری هیچ درستی خوب
در میان مردمان حیران شده
دین جان را چه درو خا کنی
تا جدار ملک هندستان شو
یا سیه دنی شوی با خط وخت
مقدم منی بجهت صفای خوش
پس عزیزان ختم قرانت کنند
زادراست مندر دروش کن
در میان عاشقان پاک باش
تا بیای بسعد عارف نو بنو
که هزاران سال باشی رسنا
خوش و بیست شاه اولیا
راه احمدان دره یزدان شنو
که بسی خواهی که بانی جسم

رو تو کردی باش ز ندایی او
گر معنیم می اینان شود
من بصفیست سجده دارم در سخن
من ز دنیا اجواهر آراست
ایل دل آ که شود از مر من
منم من جهان عاشق نود
بر که او دستور شد ده عشق
عشق که کرد آن او در کل حال
بس که او چهر گشت بار خوش بود
ای تو که راه خدا یک گشت نه
نه گشت دل را بر ترش پاک شود
بر که چون ده بخت مر گشت
مر گشت از می حق در دستان
که تو می خواهی که یابی دوستی
رو طریق و راه در دستان بگر

تا در می یابی تو از دریا س
ورنه میرود ما که چون حیوان شود
من جسم از حق دارم این سخن
و نذر در سر با بظا هر آراست
حار فان کرده منم این سخن
زین سخن دانی ما ستور شد
بست او از جان دل کا عشق
حال او معشوق داند چون زلال
از جهان گوی معانی را بود
وز درون و در برون جز بگشت نه
و انگی در راه حق چون خاک شود
جسم معنی را بیکدم دگشت
آه و سوز و دردم زبانشان بود
واری بی شبهه از هر ذلتی
بسیوایشان باش و ایشان بگر

بهت شرع احمدی راه دست
 همه که در لطافت سرده باشد
 که تو بکند نم نمیشین جان شو
 تا صخره و یخ چو ترازو یافت
 تو یقین میدان که شیه سواد است

هر که جز این راه دست در پنج خست
 پس به و شرع محمد باشد
 پس چو ناصیه سرور ایمان شو
 همچو منصوره در خطه در یافت
 که روی راه دگر شهر است

در عاقبت پادشاهش مردمی که اهل حق متحضر
 نموده و بیان حال ظاهر بیان

پس به سر بود سالک همچون
 سالها با اهل دل سر راه بود
 گفتش ای سالک راه اگر
 هر چه گوئی تو بمن من شنوم
 به چه آید از زبان تو بود
 باز گواهی پیر سالک از بیان
 گفت گویم یکت عجایب گوین
 بود در ایام من یکت در

راه عسکه خان رفته در بر کهن
 در مقام جان دل متناز بود
 باره گفتی بمن از سر شاه
 هر چه شنیدی تو بمن هم پر دم
 گو شتم از در معانی پر بود
 آنچه عجایب دیدی از خراجان
 جام معنی رهپا خود نوش کن
 تا نداری عابدی خوش طار

در کمال و حکمت او آگاه بود
گفت با من بکجاست اقبال خود
من بگردم آنچه کردی او سخن
سالها فاشی راز و سر کرد
ناگهی سیرش به بغداد افتاد
رفت تا پند که چه غوغاست این
گفت یارب آگهی از کار من
یا آگهی داد من زبانستان
یا آگهی تو بمیدانی که من
یا آگهی حبه را کن سرگون
یا آگهی میروم من از جبان
چون ازو بشنیدم شیخ او آفرین
بود ایوانی در آن منزل بلند
برز من افتاد و جان با حق بداد
بعد از آن در آتش بختند

بسیح منصور حسین آباد بود
از مقام سیر و در احوال خود
گوش حکمت و ارکپاری من
بسیح از سر خدا غلام هر کرد
دید غوغائی میان باغ داد
دید شخصی رو بخساده برین
از به و از نیک و از کشتار من
جگلی بستند اینجا عاصیان
شهر میدارم میان مردون
ز آنکه بستند این همه ازین بران
داد من آفر از اینها توستان
گفت ای حبلا تیغ خود بران
مرد را آورد و زان یوان کشند
همین ظلمی بشد بر نامراد
در میان آتش بختند

شیخ ظاهر بن که چون برین
پیش رستم در میان جمع من
گفتم این غوغا و این خجالی که
گفت شخصی که کجائی ای جوان
گفتش مروی غریبم و نیزان
گفت پس بشنویں احوال
چند روزی بعد گئی این مردمان
صحنی بنوی و خلق بی شمار
در میان جمع درویشان بهند
جمع و یک عالمان با کمال
جمع دیگر از عوام آن منم
هر یکی از قول خود گفتند حال
بس سائل در میان آن اوقات
آن کی گفت سخن از قبل
آن یکی گفت که آدم اصل بود

دشمن درویش و دور برین است
ایستادم نزدشان چون شمع
ایچنین ز جری که گردن از چوبود
کامچین سرانده فی تو حیان
میرسم از دای بندوستان
من بگویم جده منیل و قل
بر لب جده نشندی روان
بر لب جده نشندی قطار
جده در اسرار حق پنهان بهند
جده خوانده علمای صل و قال
همیچو در بر لب دیبا عیسم
از فدا اندر بانشان قیل و قال
هر یکی از پیش خود ب میث و
داند که کثاک بود در کتب
داند که کثاکت در صل بود

آنکه گشت محبت ز این است
آن بی لغت بی رفاه است
آنکه گشت غلط گفتی ز این است
آنکه گشت دهریت فضل است
آن بی لغت و لایب ز این است
حضرت شاه ولایت نام است
شاه دین اسرار حق است
شاه من جبرئیل این است
شاه من حق را بدید و حق گفت
و بسیار جانده شایم جان جان
شاه من اندک ولایت هر دو است
شاه من دارد دهریت ز این است
تا بدانی این ولایت ز این است
حق ترا فصلی عجب بر جان روزه
بستر آمد تو را خود پاک نیست

ختم آن معنی است با و است
بر دلایب این سخن میدان است
خود ز آفرین حدیث مصطفی است
ز آنکه این قول از کلام مرسل است
آن در گشت که در شان علی است
و جهان جان همه پیغام است
دین معانی را غیبه حق نیست
راه معنی را عجب فان بار گفت
هم سخن او گفت و هم راجع
گو تو با هوشی بیا این را بدان
هر که این را می نداند کار نیست
رو بخوان و نصرت من بل است
این شمس از قول حق شایک است
راه و نیست بیک شیطان زو
که ترا مردود گویم با کن نیست

من میگویم امام حق علی است
چونکه بشیندند ازو جمع کبار
دست بستند و گرفتندش بزور
شدند شایخ و گفت ای مرد
این ولایت را که کشی نیست آن
این ولایت حق پیغمبر بود
این ولایت را که کشی نیست آن
او خلیفه بود کی بود او دلی
شیخ گفتا میدرم او را را هم
شیخ در نزد خلیفه شد روان
چونکه درگاه خلیفه او بدید
چون نشیندند نام شیخ و شاد شد
شیخ گفت ای حاکم اسن و امان
پس با احوال را گفت او نام
پس خلیفه گفت باشی کبار

در دو عالم منی او خود دلی است
خود زنده او را بزار بیای زار
پیش شیخ وقت بردندش بزور
این سخن هرگز نباشد از یقین
این ولایت را بگویم از عیان
پیش اهل سنت آن باور بود
این ولایت را بگویم از عیان
این ولایت را بنی دارد جلی
تا ازین مشت رود فضل و اسم
در عقب فرستند جمعی مردمان
گفت حاجب را بگویند رسید
پس نزد شیخ خود آزاد شد
پس چنین دید که است شیخ اندران
در بدون دستاوه خاص عام
من ازین مردم می گشتم هزار

من زاده لادعلی بستم ام
 من بردی جلی در بسته ام
 یک ایمری بود پیش او بزرگ
 بود نام او ااصیل زو کیر
 گفت رو در یکش اند میور
 این سخنها هر که میگوید کش
 پس بگفت آن شیخ بامیر این سخن
 اگر کفای باشد آید ز من
 چون پدید آمد عارف آنچنان
 یا الهی من فیسرد کی کم
 یا الهی داد مظلومان به
 زانکه در ظلمت جهان گردد چراغ
 بعد از آن گفتم که از خون ددان
 بیشی بودم بختی در دست
 یک نه آید بگو شوم کی حکم

تو نه پست داری که من گشتم
 تا ازین فتنه بجلی رستم
 بود اصل او همه از خیل ترک
 بود اصل او همه قنداقی فست
 پس از چشم مجانش به روز
 گر هزار نه آن همه در صدش
 هست در کمارت ثوابی جدم
 و امن اگر گردن ایشان رسد
 چون بدید آن صرصر و چکان
 با چنین شتی ساق چون رسم
 شیخ شیطاز چنین نصرت
 این دل بیست چشمان گردان
 زارنا لیدم به خلاق جهان
 یاد دل مجسمه روح جان مند
 خیزد روزین ملکیت بیرون مسلم

از خدا آید عذاب بحباب
چون صبح آید بر من قهر
ز دجای آن تیر ابرویش
بعد از آن نشاء آن لکلام
این طایر جان اسل بنی بود
خود همه فرستند از قهر او
شکر دنیا ندارد حشمت
عزت مردم بال و جاویدست
گر تو شاه ناری بر زبان
سهرود کمر جوئی فاش تو
من سخن را راست گویم در جان
من گویم هیچ در جهان
خود مرا از شاعران شمار
من گویم شاعرانستیم
این معسایز بخت کشف ام

اولش رنج آید و آخر هدایت
پس و بافت و در طشتان
بعد از آن شد بر پندین سرگشت
جسد مردند و نماند از خاص و عام
و آنکه در خون محبت سی بود
اینچنین باشد از در نه او
راه حق رو نیایی عرشته
راه شه رو تو جز از راه نیست
هر چه عزت می نیایی در جهان
کوش کن در باب معنیهای تو
ز آنکه دارم از دلای او نشان
تو همی ریزی بکشت مسجود غ
بیشتر از من معنی است از تو
در بیان خلق ظاهر نیستیم
در بالاس معانی سفته ام

من هیچ شیء ندارم این کتب
شاه من داند که لب لب نجاش
از زمان آدم احسن زمان
خوگشت بهایم همه پیش گیر
معبودانی جوهر و منظر بخوان
بیسج منی که حیدری دریه
آن کی منظر به از سر آید
چون ندانی منظرش جان نیست
حال شیخ و قاضی کردم پان
زین جهان شیخ و قاضی یافت
این نصیحتها که کردم گوش کن
تا بیا بی آنچه مقصودت بود
در نزد می باش تو باشی
باش مولانا دوستوی منویس
یا برد تو خود درس در علوم

تا که دارم در دوزخ خود لب
و چنین کسر از معنی اگر که خاست
کس نبوده سپهر من هر اردان
تا شود روشن تو کف بر پر
تا شود این شکلات تو جان
مقتضا به این به است را که دید
به که این است روشن شود
خود نداری دین و دایه نیست
که نمیدانی بود جوهر بخوان
دین و دینشان همه بر یافت
جام از منظر کجی و نوش کن
باز بیا بی آنچه مقصودت بود
باش مرد قاضی و قاضی شناس
نکته و سوا س و سودا منویس
تا که حاصل گردت اوقاف دوم

یا بسزندی تو از این جهان
 یا برو دیوانه شو یا بسزندی
 یا برو دیوانه شو و دخی بجای
 هر چه کاری خود میسر آید
 که تو شیخ ره باشی در بزرگ
 حقیقت زین عالمت بیرون
 است دریائی پراخ و موج موج
 من از ان دریا بکلی رسته ام
 بیشتر رگه مرا آنجا بر نه
 من تن خود را یاد انداختم
 همه درون کانه سرگون
 اینده غوغا میسر از ان است
 ای تو کشته یا شیطان صبح شام
 خوب یا ریخی یا خوب است
 و ای بر کار تو در حال تو

یا بیایی در میان حسنینان
 یا بری از خلق و عالم گیر شو
 تا با حسنه آورد آن تخم بار
 بعد از ان در دین احمد بگرد
 در تو باشی در جهان چون شاک
 سوی آن عالم که دانه چون بر نه
 خود قاده حسنین قوی قوی
 بسیچو سلمان آیه پیش حتما
 دین تن را دم بدان و ی بر نه
 روح خود در این مجروحانم
 هر چه بد بد جلد را کردم بیرون
 ز انکه خود منزله شیطان است
 وز بدی کردن برادری تو نام
 بسیچو شخص تو بعالم بودیت
 بسیچ تا از تو در عالم کنه

دست از دامن حیدر رواه	که نومی خواهی که باشی رسک
خلق را کن شفقت و عظیم کن	رو تو در امر خدا عظیم کن
و در دود کن مثل بود اله	تا بیایی تو نجات از فضل به
بر طریق دین حیدر شو مقیم	تا شوی واقف ز هزار کریم
تا بیایی مغز عرفان زین سخن	غیر ازین هر دین که داری محکم

در بیان نشانی سلطان میرزا رضی علی بن موسی ارضا
در معنی حدیث قدسی

ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام حصنه فمن دخل حصنی آمن
من عذاب

از امام متقین ایمان دین	این سخن نقلت از سلطان دین
در بیان حیدر دین کرد اب بود	آن امامی که حقیقت تاب بود
بهت نام او علی موسی ارضا	اسم او خواهی که دانی ز او یا
جمله اسباب اله را داده است	آن امامی که طهر حق دیت حق
عالمی انوار از او آمده به	آن امامی که به غیر از حق ندید
اندر جن جمله بفرمانت بود	گفت تو خواهی که ایمانت بود

تو ز دین مصطفی جابل باش
دیده دین و کز حق را کن شار
بهت دگر حق حصار و شرط آن
گفت پیغمبر حسد شی بر طا
رو تو از عطار پر کس اسرار او
ای ز انوار است جهان روشن شد
چند گویم من تو اسرار او
بهت از نور خدا روشن شد
گشته روشن این ضمیر پاک من
ز آنکه من عطار شانه آمدم
خود مرا مولود در شا پور بود
طوبه چو در منظر اسرار او
نور طوبه رخ خود در دیدم جان
ز آنکه چون منصور وصل آمدم
بیعت با معنی باشد نخت

در طهر حق در تعنی غافل باش
مخمس حب در تعنی دول بکار
خست آمل مصطفی باشد بدان
بهت این معنی خود پریشان
ز آنکه دارد و مظهر انوار او
فست ص خود شمشیر از آن روشن شد
خود ز لعل شناختی انوار او
حل شده از نور حبس مکمل
شد زیارتگاه مردان خاکن من
وز وجود خویش فانی آمدم
لیک اصل من بگو طوبه بود
نور چهره وصل انوار او
کز تو می سپنی پانز یکمان
نی چون دهقان جاہل آمدم
گشته این بیت بدین نخت

دین خود را می گفتم من آشکار
دین من دین امیرالمومنین
ما بدین حیدری دادیم رو
تو ز دین نطفی براری بر زبان
روز قیامت آن مغز گیرد پستان
روغن این مغز جان او را است
روز قیامت آن صورت منی بر
خود نمیشد که در آن نطفی را
ناطق او خور می شد و نمیکشید
او بود قیامت آن ناطق در قیامت
ناطق من خود محمد بود شاه
جمله اسرار خدا آموختم
که مبدء اران بالی طلب
و در همه روزی که از وی صد
که شوی غنای طوسی به

که بر دم اینده ان در پامی دار
راه من راه امام المنقبتین
یکجمله باشیم اندر دین او
خود نمیشد انی معانی را عیان
پوست را اندر پیش کرگان
ایچنین معنی بیان او را است
تا شود در دشمن ترا دنیا و دین
ناطق او در غنای کجاست
در کلام الله نطق او بیان
ز انکه او گفته است نطق را من
ز تو دو قصه بخوار ابرار که
چاره از ان عظیمی نام دو ختم
و در همه اران جام گیری تا لب
در شوی بار و زده عسری در
در برون آری بی درواز بجر

اگر تو باشی چون اویس بسفا
 در چو مالک تو نه دنیا رجو
 اگر تو باشی بسچو ایشان درو
 در چوب اعجمی باشی بحال
 در شوی تو بسچو غنچه ذکرگوی
 در تو بسچو چون رابعه باشی خوش
 اگر چو ابراهیم اویم در جهان
 اگر شوی ذوالنون مصری چرخ
 در چو عبده مبارک آمدی
 اگر تو چون سفیان ثوری عار
 اگر شوی داود طائی با دفا
 در سلجانی و دارائی بدرود
 اگر محمد ابن شیخ علم شوی
 اگر چو حاتم کو اصرم به عالم
 اگر شوی معروف کرخی در کرم

در حسن کردی تو خود بصری نما
 چون محمد داسی تو یار جو
 در پای در طریقت پرورش
 در چو بوخارده شوی در عمر و سال
 در پای تو دوران سیرا برود
 در تو باشی بسچو فضل اند خوش
 در چو بشر حافی آئی راز دان
 با یزیدی اگر شوی بطام فن
 در چو لقمان نورناک آمدی
 چون شقیق بلخ از کل دافنه
 در چو عارث شه خباب صفای
 در محمد ابن ساکی تو فرد
 احمد حبابه زین عالم شوی
 در ابوسهل و در دین کرمی
 در ستری سقلی گردی تو هم

گر شوی تو بسچو فتح تو صلی

گر چو سلطان خندید به ده

یا بگردی بو تراب بخشی

یا چو بیای معاذ شجاع

گر چو یوسف بن حنین روزان

یا تو چون بو حصص حدادی شو

یا تو چون محمد بن قصابی شوی

گر شوی چون محمد عاصم علم

عمر و عبدالله می کر شو

گر تو چون محمد آذ باشی پر شو

چون محمد کربودش رزم

گر شوی ابن عطاء در کار حق

یوسف اسباط با یقوت بی

چون محمد کو حکیم ترمی است

بو الحسن آن شیخ فاضلی شوی

در شوی چون احمد غازی د

یا بی و گردی ملک فقر شای

یا شوی تو بسچو شیخ مغربی

کاین دوشه گردن عالم اودا

باشی و عبدالله جبری رودان

از علوم دین ال با دوی شو

یا تو چون منصور عمار شوی

در شوی بسچو جنبه محرم

بر سر مردان عالم در شو

چون حسین نوری آبی در خورش

بر سر اباب عرفان بد زخم

در چو ابراهیم رقی یار حق

هنه جوری آینه بود اولی

آینه او سر در ملک بخودیت

یا تو چون در آق راه دین شو

که چه بچسبند خراسانی سر
 در شوی عبدالله بن محمد
 جللی کردند کار راه حق
 احمد مسروق اگر باشی بهر
 در شوی در بند چون شیخ کپر
 در چه بود سخن کردی کاروان
 در تو منصوری و صلاح اتم
 بسپو فضل اصحاب میری
 در چه شیخ مغربی کردی جان
 اگر شوی تو بهر سپو نجم الدین
 در چه سیف الدین محمد بن سواد
 در هزاران سال تو شیخی کنی
 که کتبهای مادی بشری
 راه یک دان شد و باشد کار حق
 این حاجت جلد از خورد و کلا

و در راه حق با سانی شود
 در تو باشی چون علی حربا
 تو بری در معرفت ز اناسی
 در شوی ممنون محسن نورش
 در میان اهل عسکان بی نظیر
 بو محمد ترش را به زبان
 جلد از خدا در جسم قت
 بو سعید بن ابوالخسیری شوی
 چون ابوالعالم شوی شیخ کلا
 از تو گیرد عالمی نور و صف
 چون علی لالا تو هم ره من شود
 در شوی در ملک عرفان و غنی
 در تو عمری در عسکان شوی
 این سخن را گوش کن از شاه حق
 راه من باشند جلد از راه دان

راه این جبهه یقین بدان ملکیت
بود و این راه را هم راه شمع
بسیم چو ایشان بشنیدین باید
تخم ایاز را به عالم نزع در آن
چون که کرد سبزه باز آید و ثمر
بعد از آن جائز سبحان وصل کن
که چه مردم این بی در ز ملکیت
راه دانا نمانی که برخی رفته اند
جبهه یک دیدند پیش شاه خود
جبهه دانستند این جماعت شاه را
هر که در راه دهایت اوار است
هر که در راه عیود و دین شده
هر که در راه عیود از جان گذشت
هر که در راه عیود دارد قدم
که نو مروی سر شاه از من شنو

کو باشد اگر داد این ملکیت
با جنب بودند جمل وصل و نزع
تخم ایمان در زمین لاجار
نا که کرد سبزه ایمانت عیان
رو تو این برادر چو جان خود
دست در دوازده جبهه اقبال کن
تو ندیدی که این دین نیست یک
راه حق را دست مطلق رفته اند
چون به استند ایشان راه خود
گم نموده از حقیقت راه را
و بشهر دین احمد چون دست
در میان جان با ایمان شده
بیرا داد مغیبتش از این گذشت
بست در دوازده جبهه اقبال کن
مهر حق را به این با او گرد

هست عطار اینست آن خود جدی
 هست عطار اینست آن باشد
 ز آنکه بسچون او نداری پیر
 سه در مردان عالم شاه است
 من به یدم دیدم او ده خوشن
 بیل طبعم از دگویی شده
 عالمی روشن شده از نور او
 هر که راه او رود سر زده است
 کرده است آغش که عسیر بود
 بشود هر کس کاین مسیر از ما
 زو شنبه من نطق و نظم او جدا
 اینچنین مظهر همه غیب دان
 در میان جان من او بوده است
 من چه گویم من چه دهم من که ام
 هست او گویا چون نور اندر شمع

یافته در دین حیدر مرد
 دامن او گیسوی طالب حقیقت
 بهر عطار آید سرور
 در حقیقت دید او همه را
 زان بنالم سچو بیل در چمن
 چشم دیدم از او بینا شده
 و آنکه بت اینان کامل بود
 رشته جانهای با پیوند او
 و ز خدا دور است آنکه نشود
 در جهان جان شود این باز ما
 اینست امرار در جانم گشاد
 بعد ازین عطار گشته غیب
 خود بهو گفته بهو شنوده است
 در شینه در سخن گفتن که ام
 که زبان او حکایت میکند

این سخنها را ردایت میکنم	خلق عالم را بدایت میکنم
من از تو گویم از تو دادم از تو	میکنم دادم ز منظر گفتگو
بعد ازین گویم خدایت بشمار	گر تو ره دانی بسویم گوشه آ
من معانی با تو گویم بشمار	شمت را زان معانی گوشه آ

در بیان اوصاف و بیخ پستین آل عبا صلوات الله

علیهم السلام اجمعین و نزول جبریل و تعظیم

نخذه از حضرت زین العابدین

این سخن نقلت از شیخ کبیر	آنکه در آفاق بوده بی نظیر
که چه مولودش به شیر از او فدا	بسچو او مرد زمانه در هم نرزا
او تصوف را نیکو دانسته بود	او از غیریت تمامی رسته بود
در تصوف او بسی در نغمه بود	سی کتاب اندر تصوف کتب بود
گفت روز عید سید نزد شاه	آمد و دید او زمانه ای تابا
گفت با شاه ولایت کاین زمان	دیدم ام اسرار ما در خود جان
حال من امروز میدان حال است	سه معنی مخفی در قالی است
آن دو سه زندش چو در نور آ	آن یکی خورشید و آن دیگر چو ماه

خویشتر ابرو و خادم سا
پس بیا به فاطمه خیر النساء
پیش سیده آمد و کردش سلام
ای تو مقصود زمین و آسمان
ای ز عالم حبس مطلق مقصود تو
پس بنی کشتا توئی چون جان من
پس علی یار و برادر از یقین
گشته ظاهر زو به اسرار حق
او علوم شرع من و آیت
هر چه میدانی که ایستاده
دان که این آل عبا بتنه پنج
کنج اسرار خدا این پنج تن
خود همین مقصد مقصود حق
ناکسان جبر علی از حق دیده
گفت این فرصت ز حق بخواهم

پیش سیده سر به پیش برداشته
هر چه خواهرشید بگوید در سما
گفت ای مقصود جان خبر الانام
در میان جان بنیان چون جان جان
عبد و عابد گشته و معبود تو
بر دوش نه زدن ان تو ایمان کن
ز تو همه گشته عیان اسرار دین
دید و ام در وی همه انوار حق
نه چو دیگر مردمان خود رسته است
در جهان معرفت چون نیستند
پنج اسرار خدا پنج کنج
را حسان در دنیا این پنج تن
خود همین آید و از بود حق
نزدشان همه مبارکی و عید
تخت بهر شما آراستم

تخته دارم که داده بی سخن
از زمان تا این سال کن
هسته کی روزی از آن سال جان
من بران بودم بسی ای سیکو
لیک امر از وی آینه در بود
با چنین تخته بداده است
بود یک سیسی بسی زیاده خوب
این نمره جدا از بودی است
این جهان از بوی او روشن شده
عالمی از بوی او روشن شده
با چنین سیسی که لغتم از دود
لغت ای سیه ز حق این تخته دان
پس گرفت از وی بی آن سپ
حمد و شکر حضرت حق بخت
سه نواز تو توان بدای آن

پیشتر از آنسته پیش پیرن
چل سینه ای سالیت از من
مست پانصد سال این دنیا جان
تخته را آرام بردن پیش تو
لازم آمد بر من این فرمان شود
از دخت طویم شده داده است
بوی از دود ریخته هر دم قلوب
این محسره جدا از بودی است
کوئی از آنسته دوس یکدزدن شده
حوریان از نواز خود پین شده
زود پیش حضرت سید سنا
ز آنکه مست اسرار حق دوی سنا
بوی کرده لغت چون شنا
در شکر حمد از در لغت
وی ز نور روشن شده خوشیده ما

ای بصورت سب و مینوی
 پس بست شاه سید سب
 گفت و این سب باشد عیب
 پس حسن گرفت از او آن تحفه را
 بست در وی سه اسرار خدا
 پس حسین آن سب بست زانگاه
 گفت سیدی شای چون جان من
 بست ازین حق را ظهور مظهری
 جو پر شه را ازین طایر کند
 پس نبی گفتا که ای خسته من
 خیز و پیش از تقی ز تحفه را
 پس حسین آن تحفه پیش نه نهاد
 پس ز دست مرتضی آن حبت
 نینداخت از حسن برداشت زود
 در میان همه یکی از آن نمینا

کرده اسرار خدا در تو ظهور
 فاطمه بوسید و دارد کشت شاد
 این برینا خود نه دارد هیچ
 گفت دیدم ترس نبفت
 ای برادر گیسو از من سب را
 گفت من دیدم در دست کلام
 محکم از حب شما ایمان من
 می نماید زین پدیه جوهر
 مظهر شد در جهان حاضر کند
 در میان جان تو پیوند من
 تا که ظاهر سازد آن سرور
 پیش سید آمد و بر پا ستاد
 بر زمین افتاد و در نیم دست
 نیمه دیگر حسن آمد و بود
 خط سب به نوشته با بها

گفت پیغمبر که ای شیر خدا
پس امیر المومنین آن خط بخوان
به نوشته این سلام و این دعا
چون محمد این ته از حق شنید
ای تو را حق در کلام خویش
ای ز تو ایوان شرع افزوده
ای ز تو راه طریقت آشکار
راه تو هر کس زلفت یابد
ای از هر حقیقت شمع نور
ای ز تو روشن شد و روی یمن
در حقیقت وصل اند راه حق
هر که ادب است تو بهر از شد
هر که در راه است باشد بر راه
هر که ادب است تو عارف است
این معانیه انویم من چنین

خط عسبر را بخوان و پیش
بر زبان سه اتی را بران
بر دلی آه امام حسن
گفت هستی نور حق از حقین
خوانده صد جانب نام خوشتر
حمد به عباد قدرت سرخ
وی ز تو نور حقیقت آشکار
گور بود و دره شیطان ببرد
پیش تو روشن شد و احوال
پس نامی اولیای راه یمن
ان تو در عالم سبزه کن سب
در میان عاشقان چهار شد
بهت معون و تکلید و سیاه
در گلستان شریعت خار داشت
گفت احمد آن نبی المرسلین

در طلب بهمت اشعام نبوت و ولایت دشکوه از مردم زمان

یا بنی المسلمین عطا را
تا شود او را دین شرع تو
بهت عطا را ضعیفی رفته
بهت عطا را دین و خاک را
بهت عطا را نه نام خویش کسی
یا ایسه المؤمنین دستم بجز
یا ایسه المؤمنین باغم بخت
با چنین جمعی منافق چون کنم
یا ایسر این قوم بیره گشته اند
یا علی این جمع مردود آمده اند
یا ایسه این قوم سرگردان شده اند
یا ایسه این قوم که می نگرند
یا ایسه از دست ایان چو تخم
دیگر مگر غمناخ از جوشان

زنده دل کن دنیا را
در زمین جان گند او ندع تو
در میان خاک و خون غنچه
از تو می جوید زبیدیشان
خود تو را دارد محسوسه و کون
ز آنکه سلطان جهانی ای ایسه
در میان گفت ایمانم بخت
عینه در تو دل بردن کنم
از طریق افتاده در چرخه
بر طهر بنی قوم فرود آمده اند
بسپو قوم لوط بن بجان شده اند
از پی مراد چون سگ میروند
خود بجای مسرور بردن کنم
ظلمت پدید آمده در دوشان

قاضی نعمتی دایم احتساب
 ازینها رای هر سه دریشان گزید
 جده بگذاردند اصل فسخ را
 یا علی زمین حسن یا نیست چون
 دیگر از اصحاب و قوم دورکار
 از نعمت مکنه انقضای دوم
 پس خرافات و ترکان بن
 از ولایت تا ولایت مردان
 جملگی با طویشان گشته اند
 ز قه اند ایشان ز شهر دین بد
 بعد بهان دین ایشان شده
 مسیحی و ثمرنا بخار و چون نریز
 پو نادان پور عاصی بعی است
 جملگی گفتمند چون جان بد او
 خط بهان دارد انداخته است

مکر دادند جده عیال
 تا نیایی بول در سینه
 جده پند اند ایشان شرع را
 پیش تو ماند ز آخر بفره ن
 از دوش و کوفه بد پا بصد بزد
 و زبلا و مصر تا سر حد روم
 پس با ترکان تا سر حد چین
 بود در شمع محمد آفرین
 از امیر نویمان گشته اند
 میر خود دهنه گرا با مکر
 با فتنه کنش بی ایمان است
 آید از حق لعن بروی بر نریز
 پس فتنه کن بن فلان نعمتی است
 ده طهر تی گز بار یان بد او
 اگر با و جمعیت کنیم آید مکر

چون خلیفه بود عثمان در حبس
 بود بر بندگان پس از وی خوب بود
 این جماعت جللی از ده شده
 دینستان هم مردمان اگر شده
 میروند آغیند یاد از جزا
 خلق عالم ره بگوری رفته اند
 هر چه من در شرح در دیوش
 آئینه تصنیف بین از علما
 من نمی ترسم گشتن بچو تو
 من از کفتم شه عرفان من
 ای سپه از قوم خود بزار شو
 رو تو گفت مصطفی را گوش کن
 فی محمد گفت باب علم است
 تو غفلت گشته دنیا پرست
 این کتبه غفلت از دین بدین

خوانده دو روزین خلق در میان
 در هر چه چون از منسوب بود
 سوی او فرستند پس از شده
 بر طهرتی جد خود برده شدند
 روی ایشان باش کرداری را
 راه شرع احمدی بنیفته اند
 تا بیای از همه بستی بهوش
 آنچه حق بوده نکردندی عیان
 زانکه اسرارم علی کفایت
 هر چه بچو نوری در میان جان من
 باز کرد از غفلت و بیدار شو
 جام از ساقی کوثر نوش کن
 انما در شان جسد خود نکوت
 هر که غفلت نباشد او پرست
 روز غفلت دور شو مظهر بخوان

تا ترادوشن شود اسرار دین
 که تو را عسکر دو باشد جدال
 ورتو در روزه شوی عمری دراز
 بیولای او نیابی هیچ نوز
 پیر و شرع محمد باش خست
 بت ایسم بشاه اولیا
 هیچ او آنرا که شاهی باشد
 ای ز دین مصطفی پیران
 خیز و بسچون نمان دیدار شو
 بت عطا را ازین ره بر بند
 کمت از چوبی نه در راه عشق
 تا کرد در شنت اسرار عشق
 این مرتب از تو خود ظاهر شد
 لیک باید جسم خود را رختن
 روتو در خرقة خدا را کن طلب

دین نماز و روزه ات کردن
 و نذران عمرت بخوانی قل و قاتل
 و ریش و ایم گداری تو نماز
 رو سیه باشی تواند روز و روضه
 در طهر بن شاه مردان بود
 زانکه هست او تا جدار آگاه
 در دو کون آنرا پناهی باشد
 هیچ حجاج لعین ملعون شد
 و انکهی در کلبه عطاش شود
 زانکه هست ایات شریفش چو
 گوش کن معنی آن را شاه عشق
 بعد از آن کردی تو خود او را
 دین معانی از تو خود با برده
 و انکهی حسرت و غرغان دختن
 و انکهی دم در گش و نه لب لب

ای تواند جسم صورت پیش نه
جد کن خود را عیسایان کسان
رو درون را پاک کن از کندی
کنز کی هر پیدان باشد
و تو از ضل بشیطان بر
بسج میانی که تو خود گیتی
ظاہر از آفات حق تویی
رکن ستیا کن چو حیدر روا
همه که او در آتش محبت بوخت

بعد از آن بصحبت بر کن نه
تا شوی در ملک عرفان پاک
تا ترا روشن شود نه خنده کی
پیر و نفس شیطان باشد
ایسمان هر یکیشان به
آمد و در دوسر بهر چستی
و ندرین عالم صفات حق تویی
تا شوی دامل لطیف کردگار
همیچو بود جبار از صدق و خست

در بیان اعجاز حضرت شاه ولایت منقول از امام حق
ناطق حیف بن محمد بن الصادق صلوة الله علیه
و ستایش مرتبه ولایت و سخاوت و سخا
شاه ولایت صلوة الله علیه

راویم این نکته را از شیخ دین
شیخ دین و مپوایی ابل وید

انکه او را بود خود علم اربعین
بایزید آن حکمت حق را بکند

گفت با من محمد صادق نام
گشت روزی در شان آن منت
میران از سه سخن خاموش کن
در سینه باب من از هر گشت
بسمش بوده آن شهزاده
و بخان کاشان بر مذبحی نظر
چون بنیسه و قمر و سلمان
ماکت است به تیان در وین
پس محمد بن بوکر و حمید
عبد الرحمن بن عداس از هر سه
این جماعت پیغمبر تن بوده
با محمد که حنف شد نام او
خود امیر مومنان پیغمبر داشت
این مرتب را بخیرید که دید
این سه چیز از حق باو داده شده

انکه به در علم دین طاق نام
گفت چشم سپه بطایب
آنچه میگویم زمانی گوش کن
با کردی از صحابه یکدشت
ز انکه ایشان را خدا گفته است
محمد و دنا از عجمان امیر
بود و کار را که در آن
بود مختار میب هم نفس
محمد بن ابی ذر و ابن حبیب
بود ادراک جمیع مایه این از غیب
در طبع حق شاه را پیغمبر آ
که نصیحت بود همیشه این نام
درین جهان از این سه چیز گشت
مگر غیبانی بر سر از با برید
این سه برادرب معنی جد شده

این سه مظهر را زنده داریم
 این سه معنی را بگویم با تو من
 اولین آن لایت دان بپلم
 پس شجاعت کان بود و خواست
 هر سه یکی فرزند داد داد
 پس سخاوت گشت حق آن حسن
 خود شجاعت بر محمد داده بود
 چون بدستی که اینها حق است
 که تو چون ایشان معافی دان
 یا تو بسپهون آن جگر گوشه باش
 تو لکر را بسپه ایشان بند چست
 تا ترا را بی نماید رست رست
 مصطفی در شرع تعلیمت کند
 مصطفی اندر جهان کلشن شده
 مرتضی روشن شده از نور او

بسم ز مظهر می بود این صدا
 چون تو هستی در معانی کام زن
 و حسن بن آن سخاوت دان و حلم
 در جهان خست او بر شاه ما
 زانکه او بدو الی حق بی شکلی
 پس لایت از حسن آمد علم
 زانکه او در ملک دین شهزاده بود
 با تو گویم راز پنهانی که صلیت
 بر سه بر ملک دین سلطان شود
 یا چو عطا را این زبان پر جوش باشد
 و این شهر را بدست گیر است
 ره رود این راه یک مصطفی
 مرتضی در صدق تعلیمت کند
 مرتضی از دید حق روشن شده
 مظهر نور و اوست چو را و

این جماعت خود مجان و بند
 خود همی فرستند در کوی معان
 یک جماعت از بزرگان بود
 دایش گرمی بر سه آن کوی بود
 آتش بسیار در وی خفته
 آنجماعت جللی جمع آمده
 ناگهی دیدند آن شاه را
 پیش ایشان گفت باز و ج بول
 بود عسری تا که من میجو استم
 بزرگان نام تو عمری را نه ام
 بود پیش قوم عسری بود
 گفت باشه من سلمان شوم
 یا امیر این جده را احوال گو
 من بسی خواهم که چون ایشان شوم
 گفت شاه او را بشنود من

در حقیقت دوستداران بند
 جای ترسایان بد آنجایی گمان
 بر سه آتش نشسته همچو دود
 چیده در وی آتش بسیار بود
 بر شال دورخی اسنه خفته
 بهر خشت خوش چون شمع آیدند
 پیش شاه رفد رفته راه را
 یک سخن گویم ز لطف کن قبول
 پرسم این مطلب که می ارستم
 وصف تو اندر کتبه ها خوانده ام
 او بی از علم حکمت خوانده بود
 در میان این عسریان شوم
 تا بگویم حال ایشان را کنو
 دست دوم حضرتت انسان شوم
 جمله یک نورند اندر یک بن

این جماعت پی سوی حق برده
 رساند ای راه حق نشان کنند
 چنگلی بسته خود بر راه راست
 گفت پس عسکران که یا خیر دام
 یک محبت را کوی تا فتنه نژاد
 چون رود او و نوزد آن زمان
 پس بشهر دین احمد در روم
 من یقین سازم که این دین حق
 گفت پس برسان بجهت گای آ
 بجزار و مصلحت و حل کس یقین
 ما و ایشان جمله در دینت رویم
 چون ازو شنید شاه این مشکلات
 به امانی کن دعایم تسجاب
 چون دعائی کرد شاه او را
 با او در شاه شارت کرد و فاش

از وجود خویش محبت برده اند
 پنجه اندر پنجه شیران کنند
 چون حسن کو بصری و قبول است
 و اربابان اینده مرا از غنیم
 در میان دوش خانه جان دهر
 آورم من حسن ض کلمه بر زبان
 با تو و با دوستانت بگردم
 دین احمد خود حق مطلق بود
 که غنائی این که است از ضمیر
 بوده شاگردان من در علم دین
 جمله بر تعلیم و تعقیب رویم
 گفت جنائی خداوند ابد است
 در چنین امید ختم فتح باب
 در دعا آورده نام مصطفی
 کا ندرین آتش چو ابراهیم باش

چون شنیدارشه ابا ذر این سخن
 بسیجی پروانه بوی نار رفت
 بر که از چشما صبر خوردار شده
 بود بود ز زخا صلس کاسیم
 خلق حید بود آنجا جله جمع
 چون ابو ذر در میان داشت
 مردمان گفتند بود سوخته
 مصطفی را بد باد اسرار
 بود او پیشه ضعیف و ناتوان
 بود او پیش پیر پس عزیز
 که توئی دانا توئی سپه سالار
 پس اشارت کرد با سلمان
 پیش بود در دوران پوشان
 چون شنیدارشه سلمان آنجا
 تا رود در دوش سوزان سحر

رفت سوی آن جان دشر کهن
 بروی آن آتش همه کله رفت
 بروی آتش سه سبر کله ارشد
 پاک سبیه دن آمدند محرم
 تا که دریا بند آنجا حال شمع
 سری ارشده ارشده فاش رفت
 جان مارا خود سه اسر سوخته
 در بهشت او را بود کله ار
 لیک در باطن مخفی بد جوان
 باره کفشی علی با او در حیر
 راز را محرم توئی یار لوز
 گفت این خرقه بیاز من بگرد
 بعد از آن این جام را نوشان
 شد بوی دوش خندان در دوان
 عالمی بیند آن سه گلو

ز آنکه سلمان دیده بدیده است
 شد به سلمان گفت او در داس
 در پیش داس است خرد گنجینه
 زود پوشان خرقة و زودش پار
 رفت سلمان و بدیدش همچو ماه
 روی او بوسید و دوشش زیر بزم
 گفت این خلعت زمین است و پوش
 چونکه گشاید شیند او محو شد
 گفت با سلمان چو این بنجام او
 غیر این نسیم خود تا عی شست
 شربت خاص علی پوشید و
 گفت با سلمان که شاه من گنج
 تا پس من روی ادبی خویش
 گفت خلقی با امیر استاده
 چون ابوذر انظارش رسید

همچو او عارف نبوده هر کسی
 سر اسرار خدا خود فاش نیست
 بود از آنجا بست با چماز
 بجهت او دارند یاران انظار
 گفت هستی منظر انوار شاه
 گفت داری آئینه تن جام جم
 جام حیدر باشد این نشان نبوت
 رفت و سکر و دگر با صحره
 جان خود را بیکم انعام دوت
 دین تان خود یک ساعی نیست
 خرقة را پوشید و حق ره بگرد
 و آنکه او آئینه مرخداست
 تا بیایم سوی ادبی خویش
 در غمت بعضی بجا ک افتاده
 خوشین را بی خود اندر کشید

دست سمان را گرفت و شد درون
پیشش چون آمدن آن ببرد
بسمه کی گفتا بشه اولی
دست داد من تو ای امام
بسه که افغان پیسه جید بود
پس گفتا سلمان گشت حمران بود
مخمره گفتم من این کس را را
گرفت و میبانی علی را را
رو تو چون بود غشیا پاک شو
چون نوری تو باشی هر زمان
بستی خود را دهش هر زمان
تا بگوید روح انسانی سخن
وین معانی پیش ده بیان بود
این سخن باشی و با معنی کو
بوی این معنی زبیب مصطلحات

تا که شد نزد یک شاه غیب دان
معنه که کردند هر سو مردوزن
ای شده بعد از محمد پیشا
ما بتو داریم ایمان و اسلام
از طایفه او یقین هست بود
متفق گشتند با او هر که بود
تا کنونی رضی عطا را را
من نمیدانم ولی را را
عبد از ان دنیا خوش صاکی شد
چون ترغش باشد اندر پنجهان
پیش مرغان معنی کن بیان
وین معانی را به من و گوش کن
وین حقایق نزد دلربیان بود
هر کس از معنی ندارد بخت بود
سه معنی حقیقت رضی را

رسو بود ز نور غیر حق گذر
رو تو چون منصور بود افش
رو تو چون بود ز جان بگذر
رو تو چون منصور بود با حق را کو
رو تو چون بود شمشیر خود را پین
رو تو چون منصور عاشق کرد دست
رو تو بود ز با شمس تسلیم ایر
رو تو چون منصور در دیار محو
رو تو چون بود ز سلطان یار باش
رو تو چون منصور معنی را کاف
رو تو بود ز بحر را غواص را
رو تو چون منصور در دشت
رو تو چون بود ز پهن آغیا را
رو تو چون منصور بود با حق یار شو
رو تو چون بود ز بنا رفعت

تا یقنی عاقبت اندر است
تا به پنی بود حق را بی لغت
تا حدی بی از آفریده
تا کنی با اهل صورت بار کو
تا به تنباید او حق را یقین
تا به روشن شود سر است
چند کردی گرد هر میرود ز
چند خوانی پیش منقش صرف و نحو
تا شود بر تو معانی جود فاش
تا شوی در مظهر هم معنی شاف
در معنی را بحسب دین برابر
بسجده آسمان شکر دشت
تا بیاید روح تو ستار را
تا بری اندیشه و کفری کرد
تا کنی جا در مقام مغفرت

رو چو منصور صفابین در صفا
 رو چو بوز میشا چون شاه گیه
 رو چو منصور و ظهور ابوسین
 رو چو بوز سر سبز بر خط شاه
 هر که راه حیدر و اولاد رفت
 من بین خود نخواهم ال جاوه
 رو تو ترک دینی و عقیبی بگو
 هر چه جانی از دست حاصل بود
 هر که وصل نیست او در پرده است
 هیچ میدانی که توان خان که بود
 هیچ میدانی که باب علم کیت
 هیچ میدانی که اسرار خدا
 هیچ میدانی که منصور از کف
 هیچ میدانی که بوزیا کیت
 هیچ میدانی که سلمان با که بود

تا سی و ده دادی رب العباد
 تا شوی بر اسل معنی تو ایسر
 تا که روشن گرددت بر یقین
 تا که روشن گرددت سر آله
 کفر و ظلم او همه بر باد رفت
 ز انچه بستم من غنی از حب شاه
 مطهرم را بنین و خود اسرار جو
 ز انکه عطا را اندر وصل بود
 اندرین دادی چو رو کم کرده است
 بسچو نوزی در میان جان که بود
 و درین عالم بجز و حلم کیت
 از که شد سپید بکجه آمده است
 در اسرار الهی را که مکت
 در جهان او دقت اسرار کیت
 نغمه شیران در آن صحرای شید

هیچ میدانی که در معراج کیت
 زنده که شد چون بصورت مرده شد
 هیچ میدانی سخاوت حق کیت
 که منبذانی مقام او یا
 تا بیابی راه دهم رودان سو
 رو تو از پیوند دوان دور شو
 رو تو با اهل خدا پیوند ساز
 خود نماز اهل دنیا پاک منیت
 رو تو یک تعمیر ز کث خوش ترش
 زینهار از خود ترسان منیت را
 چونکه بسجی خود گزینی تا بچیند

با محمد معبر و جم تاج کیت
 با عبدی و شتر در پرده شد
 من بگویم لافنی لا علی است
 رو بخوان مخلص تو با صدق و صفا
 بعد از آن در دادی ایمان سو
 تا نباشی بسجوشان در گرد
 تا شود درهای جنت بر تو باز
 ز انکه پیش از از تعمیر پاک منیت
 بعد از آن رو را ز دوان و شترش
 پاره گردان از برت این دلی
 با نجاست بخشینی تا بچیند

در میان حال و منع آنفانی که اهل شترند و از خود بخیزند
 و دیگران را اصاب نشینند

بوی سه گین دروغت چیست
 روزمانی حساب خوش کن

محبت کشتی که دینم شد دست
 ترک کردار حساب خوش کن

گر کنی تو هیچ بمان حساب
 برگرد زین کار و از ازار خلق
 و ز دنیا خود ناعی برده بود
 تو کنی خسته بدین مصطفی
 تو کنی دلس مردم را مول
 گر نباشد جسد کار تو ریا
 ای ترا افعال زشت خلق کم
 ای تو با این فتن و دستار بلند
 ای گرفته سبزه از بهر ریا
 چپه گوئی تو بنا بهان سخن
 تا گویند توئی اهل حلال
 یا نه دین ناصبی برود
 یا بگویند احتیادی بوده
 گر بگویم راست اینها بشنوم
 همه چه گویند فغان بکمال

بر سر آید عذاب عجب
 ورنه چون دزدان پا دیری خلق
 یا ز مال اصل دنیا خورده بود
 هیچ شرمی می نه اری از خدا
 می نه اری شرم از زوج رسول
 در ره این فتن از کجی تو کجا
 از تو حی شده مول خلق هم
 در میان خلق کشته خود پسند
 از ریا بگذر تو دبا راه آ
 دم نکنند اردمسانی حکم کن
 یا توئی همچون رفیع الفضل
 یا نه تو همچون خوارج بوده
 یا تو کیش محمدان بر بوده
 من بدین مصطفی رسوده ام
 ز اهل دارم همه شایسته ابدل

آنچه او گفت با من گفته ام
 گفت دیگر ابهام نیست قال
 قال او در میان حال گیر
 پس به تو ثابت دیگر نیست
 نوزاد از نور محمد نافته
 سه اشان کنش اند جز آنکه
 قصه من بسیار مردم کرده اند
 جو بسیار اجل بر من رسیده
 ناصر خسرو ز آگاه بود
 ناصر خسرو که اندوی گرفت
 رو تو در کار خدا مردانه باش
 تا به منی منظر سلطان عشق
 عشق چو بد سلطان دل
 عشق چو بد مقصد و مقصود تو
 عشق باشد تا ج جلد ادیا

من بگفت دیگران می زده ام
 گفت شاه ادیا حالت حال
 تا شوی وصل تو در عرفان
 در دو عالم هیچو ادیک نیست
 حق بدست قدرش بشناخته
 این سخن روشن شد از باهی باده
 خاطر میکن من آزرده اند
 جو دنیا را همی باید کشید
 فی چو تو او مرده و کراه بود
 رفت و نزل در سه کوپی گرفت
 و ز وجود خویش بیکانه باش
 و انانی در جهان بران عشق
 عشق چو بد کعبه میدان دل
 عشق باشد عابد و معبود تو
 عشق گفته با محمد انما

عش گفته با محمد در شهود
 عش گفته با محمد راز خود
 عش گفته آنچه بنانی بود
 عش گفته راز نهانی با
 عش گفته ردگو کسم در من
 عش گفته عشق تقویت کنم
 عشق گوید چه عالم منم
 عشق گوید اولیا را کرد من
 عشق گوید فضل من بکس نیست
 عشق گوید غافل از یار من
 عشق گوید گریز من غافل شد
 عشق میگوید منم دیبای را
 عشق گوید که بر پستی شاه را
 عشق گوید راه ادر راه منت
 عشق گوید من به عالم آدم

در نهان و آشکارا هر چه بود
 هم از و شنیده آواز خود
 عش گفته آنچه سبحانی بود
 ردگو عطا آن را بر ملا
 خود بسته میان خویش را از درون
 در همه تن عشق تقویت کنم
 در میان جان و تن محرم منم
 خواندن درس معانی درون
 و نذرین دنیا تمام چه یک
 گوش کن یک کلمه از یار من
 خود یقین میدان که چالش
 با تو حاضر بوده ام من در غایت
 همچو خورشیدی به منی راه را
 همچو عطاردی که آگاه نیست
 از بر اے دید آدم آدم

عش گوید که نسام که جان
 عش گوید که تومی خواهی مرا
 عش گوید که دل غیب من
 عش گوید که بسی اسرار دارم
 عش میگوید که این زار من است
 عش میگوید که بر حق شافست
 عش میگوید که دلی بر من داشت
 عش میگوید که علی جو زروح بود
 عش میگوید که حق چو گفت
 عش میگوید که رای کم کرده را
 عش میگوید که ایمان نیست
 عش میگوید که گشایم او را
 عش میگوید که علم او بین
 عش میگوید که حق بزار شد
 عش میگوید که جز ملک یار نیست

من بحکم تو در ایام بسجود جان
 رو پوشان جا شای مرا
 این کتب را که ام جی عیب من
 من درین مظهر خفتم بارها
 بر سر دست نشان باز من است
 زان بخت که حضرت ادراک یافت
 سیر هر اوز جان حق گشت
 خود بدریای معانی فوج بود
 به چه گفته بود او آخر شفت
 می طلب از شاه مردان توانا
 ز آنکه همه شاه مردان نیست
 با محمد نور او در انعام است
 پیش سلطان جهان باشد نصیب
 از کسی که با عنوان یار شد
 حسنه کی اندر جان یار نیست

یا رانیک دان نه یکه ایا ردان
گفت که بکه از غیب خود می آید
تو براه شرع احمد رو چو من
من لسان غیب دارم ده جان
تو لسان غیب را نشنیده ای
رو براه مظهر و مظهر بخوان
مظهر و جوهر ازین دریا بود
ای نهان دشتکار جملہ تو

تا شوی در ملک جان اسرار دان
کر نهانی یک در پادشاهی است
تا شوی در ملک معنی بی سخن
زان لسان غیب خندم عیان
زان طهرین جان بگریه ای
تا شوی در مظهر من راز دان
که نهان گشته گهی پید ا بود
در عیان مرد دانا جملہ تو

در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماید هر کجا
باشد و طلب هدایت نماید در هر کجا یابد

بود اندر عصر من دانا د
بود او وقف خال دکار من
سالها با من صاحب بود
یکشی نزد من آمدست یار
بست در ششم کی نوسالگی

حس نمودی به کرامت کلی
کس چو او وقف بند در سخن
در درون را بی بختی بخشود
گفت ای در ملک معنی پوشا
خورد سالی عاتلی چو کالی

ترک دنیا کرده دیارم شده
 گفت ای خواجه جان ابریت
 کفتم برت این عبادتخانه
 من درین خانه یکی دارم نشان
 پس زبان بگشاد آن پندار
 سر این اسرار با من گو تمام
 همه که اسرار معنی خویش
 صاحب اسرار عالم بیک
 که یکی بود است روان یک گنج
 کفتم آن یک منظر گل آمده
 بوده او خود وقف اسرار حق
 چون شنید این نکتہ بر خاک زد
 گفت ره بنما که من چون داش
 نام او بر گوشتان او بگو
 کفتم این معنی روان عطا پرست

خود فسیق جان سپارم شده
 و درین خانه نشان برکوی گیت
 از برای دیدن جانان نه
 خود یکی شد آشکارا در جهان
 کای تو بسیه دن آمده از این گل
 تا شوم اگر من از دسته کلام
 در جهان از گیاهی بیش نیست
 در همه طاهر شده فادریکی
 در ظهور او بود چسبیده که است
 برده حق بر تو کل آمده
 شسته طهارت رخسار حق
 بعد از آن بر جامه جان پاک زد
 در درون جان چه جان نشانش
 از همه عالم نشان او بگو
 از طریق حیدر که ار پرست

از من و چون نام جید رسانید
چون بخود آید پس از این صیقل
کای تو هم استاده بزم و درون
حید را در سینه یادی کرده است
هر چه پسندم هر چه دانم او بود
گاه گردد با من آن شهر بزمیان
گشت روشن جان میکنم از د
گفتم ای از سر دین آگاه تو
زین سعادت ویده ا نور شود
زین سعادت شاد دینی و شاد باش
چون تو اودا از دود عالم ویده ا
باش در عالم جدا ز ابل حد
در همه عالم ظهور شاه دوان

خوش را داد از سبزه یگانه دید
کرد که بیان ادبوی من خطاب
از کلامت یافت لذت جان
در درون جان ما جا کرده است
وان کرین گوید مرا مشکو بود
گاه می بینم که هر شود روان
بسیج جا خانی بینم از د
وی شده در ملک معنی شاه تو
بسی کسی کای میر می شود
در همه قید جهان از ادب باش
د وصل و مشکو و گرا و بجزیده
در دود عالم پادشاه وقت خود
خود دل دانا از آن گاه دوان

تنبیه حال که قرار دنیا و شیرین نمودن ایشان و محروم شدن از
طلب مولی و عقیق فریاد

ای تو در زندان دنیا همچو ک
 جست آه و توفاد می بچاه
 ای تو گم کرده چو گس آن راه
 ترک صید آهوی دنیا کن
 تا نیفتی بسچو گس در چاه تن
 هست این عالم مثال گلشنی
 ای گلشن میل کرده از خرمی
 جمله خلقان را بدان چون گلشنی
 می تو در شب عیال تن شده
 رد تو ترک این همه کن همچو من
 بسچو مردان از خود می آزاد شو
 از برای تو بیارم مطنسری
 منظر میدان تو گوهر گوشن دار
 از یقین در ناگویش خویش کن
 خود دحانی کن مرا ای مرد خا

میدوی تا آهوی گبری تن
 چاره چه راجه خواهی کرد آه
 چشم بر آهوی ندیده چاه را
 خویشتن را همچو گس رسوا کن
 نفس شوم را بر زمین از بد
 اندر او عارف مثال گلشنی
 ره بگذر از معانی کی بری
 خورده از حمت می تن گردنی
 بهرمان وابسته گلشن شده
 خود مشو محبوس اندر چاه تن
 در طس بی اهل معنی شاد شو
 وز دل دریا بر آرم گوهری
 تا بیای در معنی بی شمار
 دانگی باد من درویش کن
 تا که گردد روح من از غم خلاص

مدر مظهر راجه دانند اهلان
قیمت گوهر پیش بود بریت

قیمت گوهر محوی از گهران
صاحب مظهر عجائب گهر

تشریف فرمائی سید کائنات بمنزل
سلمان پاری نزل سوره هیل

خواجه گوید مظهر گوش کن
بودم اندر پیش نجم الدین شبی
بد کسیر داد ز حق آگاه بود
گفت روزی مصطفی از بهر
همیش صاحب خج و بسیار بود
بود شاه اولیا پسر شاه
پس محمد گفت یا اور آرد
بعد از آن دیدند نیکو منزلی
بود آن منزلی بس با صفا
جای عزت گاه سلمان بود
آمد آنجا مصطفی آرام کرد

جام از مظهر بگیر و نوش کن
آنکه جز مرغان نبودش هم لبی
در طریق اهل معنی شاه بود
از دینیه رفت بیرون بهر خیر
در قدوش واقف بسیار بود
بود واقف از دل آگاه او
داد در گوشش بسی آوازها
کنند حالی در آن جازگلی
گاه گاهی بود آن جام قضی
منزل ارباب عرفان بود آن
بسی می عرفان بسی در جام کرد

نارسیده آن می معنی بجام
 از پر جبریل آورده اند و شنیده
 مصطفی علیه تعالی و چون آن شده
 پس بنی کثاکمی را باریست
 گفت با سلمان که بایست تو با
 چون که سلمان است آن در وقت
 جدا اصحاب بنی حیران شده
 پس گفتند این چه است آنکه
 ما همه با مصطفی میسر شده بدیم
 این چه سر بد که بنی با گفت
 جدا گفتند این سخن با یکدیگر
 تا بگوید سر این معنی با
 پس بدون آمد بنی با بر تعالی
 حمد یا ران پیش پهنه شدند
 جدا گفتند اندرین گنبد چه

جلی کردند مستی با بجام
 گفت اینک جبریل باقی رسیده
 در درون خانه سلمان شدند
 در درون خانه خود را باریست
 زانکه سر حیدری گفت از تو که
 خنده اسرار خدا در سر گرفت
 عسکه در دریا می با پایان شدند
 کاند رین خانه بر شد آن دو شاه
 در همه معنی با و بجم بدیم
 سر اسرار که از ما نفست
 خود پرسم از محمد این خبر
 تا شویم اگر گفت انا
 گفت آورده است یوم بل
 وز علوم حیدری انور شدند
 با که بوده خود تر گفت و شنود

ما همه اصحاب علیا ز تو ایم
 این عرق بر روی تو از بهریت
 مصطفی کسا کرای ما این من
 چون که جبریل آمد رقی سومی
 این همه الهام حق باشا
 حق با و می گفت و او از حق
 جلی گفتند پس بر تو نی
 همه که کرد و شد ایمان یافت
 همه که سرگشت او ملعون بود
 بیت عطا برینان آگاه
 گشته ام از فضیلت بیستادم
 من بهین همه و اولاد
 تو بهین دیگران گمراه
 ای تو مردود خدا حق بهم
 گشت شرع از دین جدا

و درین سته محرم راز تو ایم
 وین درد دل اتی از بهریت
 جده اصحاب بود از این من
 گفت از بهر احب به از حق
 زانکه او خود نور عین اله بود
 او همه اسرار حق مطلق
 بعد پیغمبر با همه تویی
 و آنکه کرد از کار و در رخ یافت
 بسیار گمراهان دوزخ گریز
 گشته دور از سر گمراه
 زانکه او گشته پستی سهم
 تو و دین دیگری دارشاد
 بسیار کوران در دوزخ
 بسیار کوران منکر شاه گمراه
 خود برای شرع میزد و نوا

بار ما در راه حق جان باختار
 من بگویم شبح تغیش بوشدار
 لافقی الآ علی در جان من
 قصه آن عمر و آخر باد کن
 می شنیدم این سخن از اهل علم

دل دل معنی لب لبان چنان
 در اسرار مراد گوشتدار
 ذوالنقار و سیف و ایمان
 خانه دین را بان آباد کن
 عالمان کایشان بدندار علم

قصه جنگ خندق و شسته شدن عمرو
 امیر کل و شادمان شدن سید کات صلی الله
 علیه و آله و اصحاب از فتح کبیر شاه و لایه

شد یقین کا نذر زمان مصطفی
 پیش از جنگ احد این جنگ بود
 جنگ خندق بود جنگ مشکلی
 عمر بن عبدود و سرور همه
 خود همین عمر و عربیه پهلوان
 اندر آن خنجر و زمان چو انوار
 از سنان او و خار و کاه

چند جنگ صعب شد اصحاب را
 که زمین از خون دشمن رنگ بود
 در میانشان بود مرد پر دلی
 پهلوانی پر دلی یار همه
 داد مردی او و داده در جهان
 او و مردی تاج از مردان ر بود
 در نهیش مرگ جایی خود نیافت

او ببردی در جهان مشهور بود
 بود او را یک فرس چون برق
 سپهر که او را بر چنان گریه
 بود او در ملک عالم که زور
 گفت باشکر که من خود بجای
 آمدند از دست دگف بر گف
 چون محمد دید شکر بی عدد
 مردم ما نذک و دشمن غنیم
 ما بتو امید داریم ای آیه
 از نهیبش مردمان ترسان شدند
 مصطفی منمود کای یاران
 تا خدا نستی دهد ما را برادر
 مصطفی اما نستی را بخواند
 ناگهان در ناخست آن ملعون
 نمره باز دقتد گفت مصطفی

هر که جهان بخواست از وی دود بود
 کرده بود از نهیبش خورشید تاب
 از نهیبش زهره انداختن درید
 او نکتند زور او در که شور
 این بدین راه را کنم چون خاک راه
 کرد بر کرد بدین صف زدند
 گفت با خالق که ما را کن بد
 تو بر حمت کن و دمان ای کریم
 ما بتو آورده ایم حسن پناه
 بسجود برگ میدیم لوزان شدند
 خود بخوانند این زمان قرآن من
 که کند این فسخ را خود غیر او
 جبرئیلش هم مدد ما میرسد
 بر لب خندق خردشان همچو
 زود بر خیزد و نزد من بیاید

تا که او را از دست خود
 تا که او را از دست خود

خود مرا پردای و چیره و طبع
 کرده ام ویران هزاران قلعه
 پس نبی منته بود با اصحاب خویش
 بجای آنست تاب جنگ او
 در دمار اخگر سستی و مان کند
 بار دیگر منته روز برای او
 زانکه ترک لات و غری کرد
 خیزد ترک دین احمد سازد
 پس فلان پدید و خود را هیچ کرد
 مصطفی و اصحاب و حیران شده
 گامی خداوند اتوئی شاه و دود
 پس و گرفتند یازده او بر
 به علی پیش نبی حیران شده
 که چه گوید بود در کاخ شرک
 که بصورت بود آن گوید و

خود به پیش من بنده جده است
 زانکه دارم به فعل صمیم
 گویند و مرده و سپهر با خورشید
 خویش را محفوظ و ابرو چنگ او
 کار را عاقبت آسان کند
 با فلان گشتا ترا درم بخت
 ره بسوی دین احمد برده
 تا که باشد لات و غریبت
 و آن چنان پست فلان را که کرد
 بر درباری بمهر فلان شده
 از منده ما شتر او را و دردا
 گفت بهم پسر حق ما شتر
 او از نفس آن لعین لزم آن شده
 لیکن آن شده بود یعنی بزرگ
 لیکن به خود بزرگی زد علی

قصه سلمان دوست ارشد
او نگه اندر کعبه را در بر او
خود نهاد و پای بر کف بر دل
پیش کویان کرد که دل نموده
پس امیر نوسان گفت ای رسول
بست عمره اندر جان جان
و ده عازت تا روم نزدیک
گفت پیغمبر اجازت کی دهم
من نخواهم جان خود فتن تن
پس اگر زنده سخت آن لعین
من شرم از تو دوازده است
پیش لات و عزم آبی سخن
خیز و بهر جنگ پیش من پا
بر که انصرت بود حق دان است
مرتضی جوشید بر خود بسجود

بشنود خردش پس اندر تن
انگه بر باز او کجوتر انداد
کرد از کل جانش حق قبول
او معنی ملک دین را میبرد
کرده احمد بسجود سرش قبول
ظلم و کفر از صورت او نخل
دین جان را شک گردانم بود
در ره دین چون تویی شمع دلم
ای شده اندر بد چنان جان من
گفت از لایم تویی ترسی یقین
آدم پیش تو از قلعه برات
تا بسپنی تو خدا یم را چون
تا اگر انصرت دهد یم خدا
جمله آفاق در سندان است
سوی آن ملعون روان شد او دل

نعمه زاجست از خدی امیر
عمر و عجب و دو چو آن نعمه نشیند
عمر و را آن نمسه و خود برد کرد
گفت این کودک عجیب مغرور
زوج او دختری چون من کنم
بلکه من خود تاج و تخت خیرا
چون شاه عالم به پیش او رسد
گفت کودک نام خود با من بگو
کودک چست و کوروی و دلیر
پس امیر مومنان گفت ای خا
عمر و چون بشنید نام مرتضی
من بدان بودم که شاه بی تخت
یک خویش مصطفائی چون من
پس امیر مومنان گفتا باد
کرد بن مصطفی سبیدی مگر

آنکه بودی در دو عالم بی نظیر
خویش را از جان خود بیگانه
بسوالمی که در جان کار کرد
پهلوانی مرا و در خوری است
بر سه این لشکر او رسته کنم
می کشم در پیش او بی ماجرا
عمر و آن شه را بطاهر خورد و دید
کز عرب شخصی ندیدم مثل تو
نعمه تو شد باشد همچو شیر
نام من باشد علی مرتضی
گفت در داود در عین حسرت
دختر خود که خواهی بخت
ویده خود را از این پر خون کنم
ترک دین خود بگویی دشو نکو
برو به شاخ مبد تو شمر

آن لعین گفتا که ای کوک برد
 دوست دارم کنم رحمت از این
 می نریزم زان سبب من خون
 نمره بروی ز دشت بهر اردان
 در نه دنیا را از تو خالی کنم
 گفت عمر و شش آنچه گفتی این زمان
 رد که آید از دوانت بوی شیر
 صد هزاران رستم و کی بنده ام
 تو بسی گوئی خدا گو شرچو من
 زد و ترک این سخن گو ای سپهر
 پس علی مرتضی گفت ای طبع
 در میان باد تو تیغ است تیغ
 آن لعین شد تند و گفت ای کزیر
 چون امیر آن تیغ را بر سپهر بد
 پس سپهر با خود تیغ او درید

جان خود چندی بن کین می کشم کرد
 که تو هستی چست زیبا و جوان
 کز تهر آیدی پیشم نکو
 گفت میران نام حق را به زبان
 بر سرست خاک مذلت افکنم
 کس بخت پیش من اندر جهان
 در نه میگردم ترا ایندم سپهر
 پس چو ایشان صد هزار چنجه ام
 این گوهر که نگویم این سخن
 در نه در بازی در ایندم جان و
 نیستی در عالم انداز باب دید
 شد ز ظلم قوم بدین زیر تیغ
 سویت آمد تیغ خونریزم بکبر
 تند بر جبهت و سپهر بر کشید
 در گذشت از خود و بر فرشت رسید

چون خدا بودی به جای درس
تیغ او بر نه ق حضرت یاس
گفت حیدر کای پند بکار
من بسم از بهر تو تنی در شرم
حدود کشتا بگیر این ذوالنهار
چون شنید او از امیر این سخن
من مشکدم بر سر آغوش تیغ
در برت از تیغ تیرم چاک میست
حیدر از نام خدا حسد ندارد
ایسر و ز خود دارد قش که
خود و دیند گشت و این شد و دینم
تا بکار دو ماهی او قبیل شد
پس نه آمد با حمد از آنکه
و فقیه الله علیه را گوشت
مصطفی گفت این حدیث صحیح

جبریل آمد کعبان سرش
تیغ بکشت و دو پاره افتاد
ضرب خود را ندی و کردی کای
وز تو نه یاد و نه منی در شرم
دان که هستم من نه دل لایق
گفت کای کو دک تو کار خود کن
کوهر را صد پاره کردی بد تیغ
وز چنان شمشیر بخت با گشت
تیغ زو بر نه ق آن معون
شد و دیند زود و از آتش گشت
تیغ آن شه بر زمین آمد معین
در میان جایل پر جبریل شد
کین سخن بشنود غایب تا به
کوی خود را سیف از دوا
از نه تحقیق با سلطان ما

چون بنیان سادین را دیدند
روی او را پاک کرد و در جگه

مسدود را در میان جان بست
گفت در دین از تو دارم نام و

قال لستی صلی علیہ وآلہ وسلم
ضربه علی یوم بخشدن فضل من عبادۃ امی کی یوم ای

چون عمر آن ضرب بداد نصی
گفت جان باشد بکشتن ز تو
که بودی ضرب تیغ در جهان
محمد اصحاب هم شادان شدند
با علی گفتند کاشی از تخت
ضرب تیغ را چو دیدند آن بدان
گفت جده کاشی نه برود
چون اجازت یافت از محمد و
برشید آن مردان دو لغا
گشت بسیاری از آن سیران
شد اسلام فوت یافت

پیش او افتاد اندر دست و پا
شمع ایمان بنیسم هم روشن تو
بیش بودی شریعت خودمان
زان حسنه ای عبادان شدند
فتح در دین بی از تیغ تفت
منه هم فرستند تا که دوان
میرم این قوم بد از قضا
بود انوار ولایت رو
کرد از ضلالت خون اعدا لاله زار
در دین کشت نخل خون روان
جنگی مال و غنیمت یافتند

لیک حیدر میل دنیائی نکرد
تا بگیسره دهر شه بر دل قرار
هر که اول از جهان خود بر گز
سخت
بهر که اول دوده دنیا بود
رد تو از خواب الی بیدار شو
تو ز خواب غفلت بیدار باش
تا بیایی آنچه بهیودت بود
هست مقصودم در این گفتن کسی
تو چه دانی اولیا را در یقین
تو همین نامی بگیسره بر زبان
دینی داری و عقی هیچ نه
روز سه بگذر که شاه از سر گذشت
هر چه میگویی به بین گوشت کن
آنجنان می خور که از دل بر دغم
می چنان خور که اما مان خورده اند

مهر دنیا در دل او بود
ردی از دنیا بگردان مرد و
پس چو شه ماز دشمن سر گذ
سخت
در د عالم او یقین رسوا بود
و انگهی در د او می گزارد شو
پس چو جمع اولیا در کار باش
وز معانی آنچه مقصودت بود
آنکه پیر اولیا باشند بی
ز آنکه تو برگشته از راه دین
اولیا را تو به بین از چشم جان
صورتی داری و معنی هیچ نه
یافت عقی چون دنیا بر گذشت
جاها از خم وحدت نوش کن
نه از آن می خور که گردی شتم
چون پیر به معنی برده اند

سهم شریعت را بجلالت دادند	راه معنی را بعزیزت رفته اند
سین بگفتم چه اسرار است تمام	لیک این مظهر نهان باشد نام

تمشیل در آنکه هر کرا جوهر قابلیت معنوی
سخن پاک را بستر از جوهر قیمتی داد و خود را بنافسانه رانی از
نظر مادیان معنی نیفکند

شاه خازمی شاه محمود الله داد	بر جهان حکم کنونی گذشت
بود شاه عادل و بس بوشمند	بسیح خلقی را بنوده زد و گزند
صیبت حدش در جهان مشهور بود	زنگ خلعت از دل او دور بود
داشت سلطان جهان بکوهی	گوهری در بحر معنی مظهری
بود او را یک غلام راز دان	نام او را خواند ایاز خاص دان
گفت سلطان خود ایاز خاص را	رو طلب کن جوهر و قاص را
جوهری اندر حسنه نیه خاص بود	نام آن جوهر یقین و قاص بود
رفت ایاز و در خرینه گشت زود	یافت جوهر را که سلطان میبود
پس بد او درمی بزرگ قیمتی	هر که را باشد ندان و محسنتی
گفت سلطان کن بهایش از قبس	ز آنکه هستی در جهان جوهری است

گفت سلطان کن بهایش از قیاس
 گفت ایاز خا عسکری سلطان چو
 لیک تری اندر وجودت
 گفت سلطان شکر آن سر را بگو
 گفت ایازش اگر کنی نصیبش تو
 در دوش کرم بی برگی بود
 ز قش اندازاق او برگی بود
 چیت دان کرم از معنی بگو
 جسم دان کرم عقل و برک عشق
 عشق چو معنی عرفان جان
 چو که این سه از ایاز آن شد
 بشکنم او را بدست خویش زود
 خود دون کو بر است آن غریب
 گفت با میری که بودی قدیش
 نشکنم کفایت عقل است و

ز انکو هستی در جهان چو بر شا
 من بگویم خود بهایش بر چه بود
 در دل آن ستری از غیبت
 تا شوم دانا بران معنی کنو
 من بگویم تا کسی تحقیق تو
 ذوق اگر نه بد و رامگی بود
 در دستان او مگر برگی بود
 گر معنی دانی مرود کوی او
 کی تو انم کرد هرگز برک عشق
 این معانی در میان جان بدان
 گفت بنواجم شود این سر پدید
 تا عیان کرد که پنهانی چه بود
 من بدون آرام از آن جان نده
 بشکن این کو بر بین و قیست
 تو خراج ملک بشکن نزد

کرد امر و گفت سلطان کی ایاز
 تا به پشم گرم و برکش ایجان
 چون ایاز از امر سلطان دست
 که چرا بکشتی این روز اعلان
 من رفتم نه بکشم در او
 چون شاه از امرش بپسید
 خود شاه صورت بی جنبه و بی
 من رفتم بکشم این اسرار
 جو به معنی من کوید سخن
 جو به معنی من معنی شکاف
 چون بدون آمد ز جوهر کرگی
 کاینست باین کردید بر من این عیان
 ای که هرست جان نور من
 همه نور در کام جانم ریخته
 جو برداشت بود عالی بسی

بشکن این جو به که چشم من
 ز آنکه بوده سالها این سر نشان
 جمله میسر از ابرفت ز کار دست
 گفت از امرش است این سخن
 گفت او است این انم کنو
 در گفت شاه به بکشد
 ز آنکه نشاید معنی را در اسم
 تو بصورت خود بین کفایت
 رو تو اسرار خدارا گوش کن
 در شکاف آن معانی غش یافت
 شاه کفایت ایازش ز کی
 که کی یک برگ داد و دوان
 ای تو کشته ناظر و منظور من
 جان بهرست از ازل به منجه
 پی نخواهد برد برداشت کسی

چون ایاز این لطفها از سر نشیند
گفت شاه بنده خاص تو ام
من تمام از خود بروم آمده
در زبان و در بیان من تویی
جز خداوند جهان در پیش و پس
چونکه نشنید این راز از ایاز
گفت هستی تو بجای جان من
این سخن را عشق میگید تمام
مکنان عشق کوران هستند
چو سه معنی به پیایان دهند
چو سه معنی من عالم گرفت
چو سه معنی من حق خست
چو سه معنی من شادان شده
چو سه معنی من زبان شده
چو سه معنی من اصل شده

خویش را کمتر ز خاک راه دید
در هوا دارست قاص تو ام
در ره عشقت زبونم آمده
آشکارا دشمنان من تویی
غیر تو دیگر نه بنیم هیچ کس
ز آتش غیرت در آمد در گدا
با تو یک شخصیم در یک پیرین
تا شوند آگاه از این هر خاص عالم
هر کسی را کی چنین می بینی
این سعادت کی بر عنایان دهند
تو نه پنداری همین آدم گرفت
دین و دنیا را یک جوش خست
هر چه فوری در میان جان
غرقه در دریای بی پایان شده
چو سه دانم از او حاصل شده

جو به معنی من عطا شد

جو به معنی من کمر آید

جو به معنی من از احمد است

جو به معنی من شاه ولی است

جو به معنی من ایشان بند

جو به معنی من ایشان شده

جو به معنی من ز نور شد

جو به معنی من از مظهر است

جو به معنی من حاصلی بود

جو به معنی من معشیت است

جو به معنی من از اصل بود

جو به معنی من دریافته

جو به معنی من اسرار شد

جو به معنی من آدمید است

جو به معنی من طوفان شده

ز آنکه او بادین احمد یار شد

ز آنکه او از دید حق دیندار شد

ز آنکه او از رحمت حق سرمد است

ز آنکه در عین محمد چون علی است

ز آنکه ایشان معنی جانان بند

همچو جبهه رحمت رحمن شده

جو به ذاتم از او مشهور شد

در درون این صدق چون کبر است

ز آنکه او را با علی وصلی بود

این معانی را یقین میدارد است

ز آنکه با او شاه مردان وصل بود

و نذر آن در یالسی غوغا شده

همه منصور خود بردار شد

ز آنکه او دین حق محرم بد است

همچو نوح از کشتی عرفان شده

جوبه معنی من داد و بخت
جوبه معنی من جان یافته
جوبه معنی من سر حلیل
جوبه معنی من زبان شده
جوبه معنی من اسحق بود
جوبه معنی من خدان شده
جوبه معنی من آگاه بود
جوبه معنی من برکوه یافت
جوبه معنی من دریای شوق
جوبه معنی من نبات آید است
جوبه معنی من خضر بنی
جوبه معنی من آید پدید
جوبه معنی من شد تر صور
جوبه معنی من گفت از حسن
جوبه معنی من بایسته بود

بوده و داده معانی تا بخت
چون سلطان ملک و فرمان یافته
این معانی ظاهر از ذرات جلیل
همچو جمیل جان بسته بان شده
ز آنکه او در ملک معنی طاق بود
ز آنکه بقدیم بسی گریان شده
ز آنکه او با یوسف اندر چاه بود
موسی اندر کوه از ان افوار یافت
همچو الیاس در کوه جان داد
همچو عیسی جوهر ذات آید است
صاحب امر ارگشتی و صبی
چون محمد منظر انوار دید
چون علی شد و اسل دریای فر
ز آنکه او در جان نشان دارد وطن
ز آنکه بحر علم و کان سر بود

جوبه معنی من خود صادق است
 جوبه معنی من کاظم بود
 جوبه معنی من باشد رضا
 جوبه معنی من بیگانه نیست
 جوبه معنی من دان عکراست
 جوبه معنی من بی عیب دان
 جوبه معنی من کویا شده
 جوبه معنی من خدا دان
 جوبه معنی من عطا بود
 ختم این که کن تو ای عطا را
 جان تو در راه حق پایان شد
 بر که بر کفم بند انگشت بود

انکه در علم هر تفت عاوی است
 در معانی عازم و جازم بود
 آن شای کز وی رضا باشد رضا
 مندر عرسه جان باشد درین تنی است
 زانکه این جوهر ز کان دیگر است
 مسمی نومی من خبیب الله
 قنبر و سلمان و بود در شده
 خویش را ده کت عرفان دوان
 زانکه او با اهل عرفان یار بود
 تا شوی در ملک معنی یار ما
 در حقیقت مندر سبحان شده
 شیره معنی جانیش پنج زده

نقل نمودن معجزه حضرت سرور اوی علی بن موسی الرضا

علیه الصلوة والسلام و بیان آنکه نبوت و نبوت ظاهر است با حق تعالی
 بعد از گرفتاری نبوت باطن با ارباب است با رفعت ثانی در کمال

بود در عیند او نیکو معنی
زاده و عاید بد پر پسر کار
بود نام او ابو القاسم تمام
کرد عسکر کم کوفه او با کاروان
بود در ره پیشه یس بر ناک
ناگهی از کاروان پشی گرفت
یک حماری داشت میر باوقا
چون شد یکباره آن درویش راه
پلین پر روز و مردم خوار و
حک کرد آن شیر و پیش او در
جست سید بر زمین گفت ای
از چنین بخت جدا نمی دهم
زین سخن چون فارغ و انداد
آنکه روزی عارفی با او بخت
بر که چشم خود بچشم شیرت

سید پاکیزه خلقی پر دلی
نیک روی نیک خلق و باوقا
سید و هم صا ح و هم نیک نام
تا که حاصل کردش مقصود جان
صد به هزاران تن در او رفقه بجا
راه درویشی و دلریشی گرفت
می شدی که بر حمار خود سوار
دید یک شیری ستا و پیش
گشته از پیش هزاران فهم کند
از چنان بهیت خرسید رسید
چید مکنیان عالم را این
وز بلای بد رهایی و به مرا
ناگهان اندر ضمیر او لگد
شیر را باشد جیاد چشم بخت
شیر را با او نباشد هیچ دست

هر که بر چشمش بدوز چشم لرم
 چشم سید چون پنجم شیر دخت
 سر به پیش افکند آشیر از جا
 پس غلام سید از پی در پی
 نعره زد گفت ای محمد دم من
 رو بسوی کاروان شرباد کرد
 شیر بردید از یکدیکه شش
 پس نه ای جان سید شد غلام
 چون خلاصی یافت از شیر انزلی
 چون برون کرد آن سید مقام
 کشته بودند که آن مردم تمام
 زین الم گفتند بیدل شدیم
 شکر کردیم اکنون این زمان
 در میان بود پیری خلیش او
 بود نام نیک استید علی

هیچکس را می نرسد بجای ز شرم
 سر بریز افکند شیر و بر فروخت
 چشم برومی بود سید زاده را
 خواجه خود را به پیش شیرید
 می کشد این شیرت آخر بخن
 شیر بر جبهت گرفت او را بدرد
 پاره پاره کرد از پاتا سرش
 این معانی هست در جامع تمام
 رفت سوی کوفه آن سید روان
 جمع گردید مذخوب نش تمام
 از حدیث شیر و قتل آن غلام
 چون کبوتر در غمت بهل شدیم
 که بلای شیرماندی در امان
 مرهمی بهر درون ریش او
 غم سحی بود آن نقد و

گفت قول مصطفیٰ شنیده اید
همه که باشد بیشک از نسل تولد
زائمه بر آل نبی اسی دین پرست
چون بیان کرد آن بزرگ دین سخن

این چنین حالت مگر کم دیده اید
کی کند زخم سباع اورا اول
بسیج درنده نخواهد یافت دست
پیش ما گفتند این انقل کن

قال انس بنی صلی الله علیه و آله ان محمداً نبی فاطمه
محمده علی اسباع

گفت از جدّم شنیدم این سخن
کاندر آیام خلیفه بوده است
نام در آیام زینب داشته
خلق عالم حرقش می داشتند
چون امام هشتمین شنید آن
تا که کرد دستش بپا داشت
زینب آمد آنگهی پیش امام
بود چون حاضر خلیفه آن زمان

گو شنیده بود از جدّه کهن
یک زنی با خشمت و دنیا پرست
خویش را ز آل علی پنداشته
که در اعلیٰ نسب پنداشتند
گفت آردش بر دامن روان
این چنین خاری باغ ناز است
کرد او بر روی شاه دین سلام
گفت پیشم این معانی کن بیان

تا که باشد نام نام و باب تو
چون علی موسی رضا تحقیق کرد
گفت اورفت با اسمعی
پس خلیفه گفت یا خیر الوری
بعد از آن گفت آن امام متقین
پیش من خود بیست ثابت اصل
من حدیثی دارم از جدم رسول
گفت بر کواهی امام مقتدا
گفت فرمودت جد باب من
آنکه باشد اوز نسل خاظم
بر سه که در اصل از نبی دارم مقام
آل حسین بر یقوال آن امام
پس خلیفه گفت ایندم میردم
ازداین جا خانه پر شیر است
آن امام دین با خلق آن زمان

تا شود معلوم رسم نام تو
کذب زینب را روان گفت
و نه رین رومی نه اردوئی
نسبتش بدش بود در پیش ما
کی خلیفه حق به من اورا پس
هم با نه بعد او هم نسل او
گویمت اگر میکنی آنرا قبول
تا چه کشد از رسول با صفا
بشنوید از من بجه صحاب من
باشدش در سیر و خوبی خانه
برورنده گوشتش آید حسام
باشد امین از سیاح دارنوام
تا حدیث مصطفی را بگویم
پیش شیران میکنیم ایندم نشست
شد بموی خانه شیران روان

گفت کذاب که تو خود پیش رو
 رفت شاه و پیش آن شیران
 چونکه بوی آدمی بشنید شیر
 چونکه چشم شیر چشم شاه دید
 بوداد نور خدا و مصطفی
 همچو گریه پیش شده غلطان شدند
 پیش شیران رفت شاه و نواز
 شیری آمد با دو چشم آبناک
 ناله می کرد و عرض حال گفت
 بپریم و دندان ندارم از زبان
 ابر فرما که مرا اینهم جدا
 با خلیفه گفت مسدود حال را
 زینب ملعونه ادر پیش خواند
 چون بیدار آید آغوشش مردمان
 زن چو اندر چنگ شیران افتاد

ز آنکه هستی پیش او پیش رو
 گفت امروز است مارا روز غید
 همه بر جسته اند از جانشان و لیر
 گفت چشمم این زمان الله دید
 خلق عالم بر ولای او گوا
 خلق بفرموده اندران جیران شده
 در میانشان کرد دو رکعت نماز
 روی خود مالید نزدش بجاک
 گفت نبود در این روز نهفت
 طعمه ام را بخور نه این و گیران
 طعمه بخشند این کرده با وفا
 مردمان کردند قهرمانش روا
 او ز بیم زخم شیر از خویش ماند
 مس شیرانش کشیدند آن زمان
 پیش شیران دور از جان او افتاد

پاره اش کردند و بجان خستند
خوش ز بیم کنند شیران بلا
بعد از آن شیران همه پیش ام
باز بان حال می گفتند ما
نقد شیر حق و شاه ذو افتاد
مدح چند و مادر و باب شما
شد شمار ای همه فرزندگان

پس بجانش زد و دیکان خستند
ز قیاب طعنه گذا به را
روی مالیدند برده ز احترام
گربه ما باشیم از شیر خدا
توزمانی حسرتی مادر گذار
کرده نقش الله بر ارض و سما
جن و انس از کمترین بندگان

در تنبیه سالک و ترغیب بمتابع حضرت

سید الاصفیاء سلطان الاولیاء صلوٰه الله و سلا علیہ فریاد

ای که دایم لاف ایمان میرفتی
در اطاعت روز و شب بیدار باش
حب ایشان را بجان خویش دار
رو تو مدح مشاه را میکن نهان
گر تو حبش را خریدار آمدی

با دلای او دم از جان میرفتی
با دلای حیدر کز آرد باش
تا بیابی علم معنی بی شمار
تا شوی از جمله استیسیان
از همه خوابی تو بیدار آمدی

ر تو مهرش دارد با ایشان نشین
 ر تو حبش و رز چون سلطان فارس
 ر تو مهرش جوی باد با ایشان
 خلق چون دور از ره ایشان رفت
 همه که برب خضاد او رضا
 در درون سینه ای یار عزیز
 ای ز نادانی همه خود پین شده
 حب ایشان نه حق باشد ترا
 تا خلاصی یابی از ایشان بغض
 بغض حیه دین ایمانت برد
 بغض در عالم ترا دیران کند
 همه که بغض علی در جان بود
 خلق عالم همه که راه آمدند
 تو تو لا دار با حبش در دست
 همه که خود را دشمن آن یارید

تا شری یمن از ایشان فرین
 تا نیای پسم از ایشان فارس
 در هر خلق جهان بسندار باش
 مجلسی پی بر پی غولان رفته
 جنت دهنه در سبک کشت او
 غیر حب و نه از هم هیچ چیز
 راه حق کم کرده و بدین شده
 نور حق را در دل خود دیده تو جا
 در نه باشی همه و حیران بغض
 سوی قهر و درخ آسانت برد
 همه چو روزه عمو شیران کند
 همه که ازش کی بهره از ایمان بود
 ز آنکه بغضش تا برخواه آمدند
 کن تبه او ز بغضش از تخت
 چشم نایب نای او را چاره

چا رویدن عکس شیطانی بود
مسه که او خیر از گیتی در کار بود
که تو نفس مصطفی داری بار
مصطفی گفتا که راه راست
پست ذات حق تعالی خود
زود نباشد تا تو ای روبا نام
زود باشد تا تو چون زمین
ز غیب که از بهرسم دین باشد
فقرت کینه از درون خویش
اگر ندارد قلب تو پاک می ز آرز
مسه که حب مصطفی دارد بدل
غمه همه آنگه بدل زد محمل
بسیخ راضی نیست خود که از او
دوره دین نبی مردانه باش
تو بردار باب معنی را بهین

وین حق را در محانی بود
مسه که مجا دید از نیمه اغیار دید
غیر یکت مذہب کجا باشد روا
از دینی بگذر یکتانی کرد
و دنا نم من خدا را بی شک
خود بیکت شبه اقی چون غلام
چون نداری رشته ایمان
بارضای شاه دین گین باشد
ورنه هستی تو معنی بت تراش
بیکت آرنهت بدو ج در کد آن
پیش ذات حق نباشد او محمل
حب فرزندش هم دارد بدل
دان که باشد مصطفی بیکت از او
و ز همه مایان به پلکانه باش
دور باش از معنی محمل نشین

رد تو باد و پیش این صحبت بدار
 زد تو علم معنی از شر آن بگیر
 رد تو از معنی این مثنی حماد
 رد تو دوری کن از این مثنی طید
 بین کلید حبله شان اندر نقل
 راه شرح مصطفی ویران کنند
 شرح میگویند قس باید چنین
 رد تو کار خود بیزدان در پست کن
 رد تو با حق راست کمی راست باشد
 رد تو از قاضی بد دوری گزین
 گویدت با من اگر داری تو کار
 کرد تو این راه از رضای حق بدی
 شرح باطن مصطفی دارد تو
 راه باطل بهر دنیا بی روی
 هست دنیا بی پید و در این

تا نهند لوح عسره فان در کنا
 ز آله باشد علم قرآن و سنگیر
 دور باش و معنی قرآن بیا
 شد کلام حق از ایشان ناپید
 بر حذر میباش از این مثنی و غل
 کفر را گیرند و نام ایمان کنند
 رای خود را شرح پندارند و بدین
 راه خود در طور مردان راست کن
 دور باش از خود پسند و خود ترا
 ز آله میگیرد و بر شوی از تو
 دین مادر بگیر و دین خود بخوار
 شرح بر خطا هر شود بر تو قوی
 شرح ظاهرا هر را گردان تا کوه
 نیست اسلام تو در معنی قوی
 حب دنیا نیست ساز و کم نزن

پرو ز رشوت کرده قاضی بید را	معنی آورده کتاب حید را
روز با هم علت شبها کنند	خود مدرس ز حمت شبها کنند
هرت مانند سبب این حرام	نارسد و جش از وقتی بردوام
طالب دنیا چه سگ باشد ردا	خود نه آخر این حدیث مصطفی است
دست از این جیفه دنیا بدار	ای برادر حید شرعی میا
دور گردی از طریق مردی	ورنه از قول رسول باشی

قال النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم الدنیا جیفۃ
وطالبها کلاب

طالب آن کلب کردار آید	جیفه دنیا چه مردار آید
چند گردی کرد مرداری مدا	بر تو ای نادان شده مردی حرام
تا بری از جبه دین داران گرد	تخم نیکی کار و نیکی کن درو
هرت شیر مادر است بر تو حلال	گر برتری تو رفقه خود احوال
میل بسم از دنی ارم هیچ چیز	من ز دنیا می ندارم یک شیز
فارغ و آزاد در گویش روم	هر چه حق گوید ز معنی بشنوم
مقتدای ما طلاقش داده است	قبحه دنیا که او بس لاده است

دیده معنی پسنائی گشت	بسمه که ترک میل نیائی جدا
مرد گردی زک بر سودی کنی	اگر تو چون مانرک دنیا کی کنی
رو تو ملر خوان و دان عطار را	من ز منظر کو هم این اسرار را
جوبه از دیای ملر خوش بدار	بست دردی من عجیب بیچار
پس ز معنیهای شسته آن جوهر است	ز آنکه بر مصالح ادبیک گوهر است
و نذران جوهر بملر تا ختم	من ز بهر توده ز جوهر ساختم
آه اندر گوش من بیای عشق	تا رسیدم در ولایتای عشق
ز آنکه او در علم احمد در بود	بی بی عشق من از حیدر بود
ز آنکه او باشد چو جسم در بدن	این معانی ختم شد بر شاه من

در پان خاتم بخشیدن حضرت شاه دلاست

در پهن نماز

در طسعه حق ابل حق صاجه لی	حاصلی بنو خضالی مقفی
در عبادت بود از بهر خدا	گفت روزی مصطفی نامرشی
گاه اندر سکر و گاه در صحو بود	پیش حق احرام بسته تاب
گشته فانی در اصل مطلق شده	در نماز استاده مشرق شده

ناگهان یک ساعی می‌یاد کرد
 گفت این چه کریم لایزال
 نه آنکه دارم منقرضه در جهان
 هیچکس از خوان تو نمیدانست
 من تو امید دارم از کرم
 پیش بعضی بود سائل جبرئیل
 بود حیدر در کوچه از بهر حق
 دست جو دانشانه ناگه بر حق
 در کوچه او کرد خود این سرور
 سائل آن تحفه گرفت ز درود
 چون بست سائل اشاد آن کهن
 چون پیوسته گشت فارغ از غنا
 این کرم خود در جهان نماند کن

از عذاب میسوائی داد کرد
 تو کرم کن با من درویش حال
 تو مرا در فقر و محتاجی نمان
 غیر از فضل تو نمیدانست
 نه آنکه هستی در دو عالم محرم
 این سخن را اگر چه کم دیدم دلیل
 ناگهان زو ساعی پیش نطق
 داد سائل را ز انگشت او عطا
 داد در راه خدا انگشتی
 در زبان آمد وی با سودفت
 گفت من دارم سیلانی بین
 گفت با حیدر که هستی ابل را
 خود تو باشی خلق را به یاد رس

اندرین گفتار بود آن رسنا

جبرئیل آورد از حق و غنا

قال الله تبارك وتعالى

انما وليكم الله رسول الله والذين آمنوا الذين يقبلون الاصلوة و
يؤتون الزكوة هم رعاكم

گفت پیغمبر پران این سخن
حیدر گرا این تحفه بداد
گشت داخل از یقین زوج بود
حاکم دایم دوی خلق شد
همه که باشد مصطفی او را و
مصطفی چون بست دوی خدا
غیر حق خود نیست با حیدر کسی

یک رب العالمین آمد بمن
بر همه خلق جان فشن داد
در ولایت با خداوند در سل
در دلا با مصطفی هم نشد
پس دلی او بود بی شک علی
شد علی دوی شرع مصطفی
او نموده راه حق با هر کسی

قال النبي صلى الله عليه وآله ما علي من الدنيا

شيء اذ معي حمزة

چون ولایت کرد در عالم طور
بوده مخفی با تمام دنیا

دید او را موسی اندر کوه طور
گشته غایب همه با من آن خدا

کس بحیدر رفته ایمان دست	باب هشتم علم من اوست
کرده ام جسم نبوت در جهان	شد بر دخم ولایت این بدن

بیان واقعه غدیر و نصب حضرت امیر مومنان
به خلافت و امامت

یک روایت خوب این گویند	جام از ساقی کوثر نوش کن
نقل دارم از ثقات با صفا	اگر روزی حضرت خیر الوری
چونکه او برگشت از حج الوداع	در غدیر حرم مکا مکروه انقطاع
جبرئیل از حضرت عترت رسید	نزل از حضرت به پیش آمدشید
پیش او را پیش حق آورد یک	آیه پادشاه بلغایک
گفت ای اصحاب درم راز	راز را گویم همیندم بر ملا
هر چه میکردم نهان اهل عهد	من بگویم چونکه فرمان در رسد

قال الله تبارک و تعالی یا ایها الرسول بلغ

ما انزل الیک من ربک وان لم

تفعل فما بلغناک

پس بنی سید بود بر سر اخذ
رفت بر سر رسول از پردگی
گفت با اصحاب پیغمبر تمام
باشما ای مردمان باد و خا

از چهار اشته فرما خستند
بود بر سر ایشان در آن شب علی
این کلام خوش اود و با نظام
نیستم او بیشتر از نفس شما

قال البستی صلی الله علیه و آله و سلم یا محبت الناس
انک انت اولی بکم من انفسکم قالوا بلی یا رسول الله قال من کینت مولا فخذ
_____ علی مولا ه

جود گفتند از طریق مهر
گفت هر کس منم مولا ی او
حیدر از فرمان رب کائنات
هر که او در دین من باشد در
هر که او باشم امیر و پیشوا
چون مرا دانی بنی از عاقلی
چون خطاب آنکه بشنخ و تاب کرد
آن

تو با از نفس ما او لیست
پس علی مولا ی او باشد کفو
شد و لی بر تو منین و مؤمنان
هر چه حیدر بر دلش باشد بخشت
بعد من باشد امیرش پیشوا
پس بدانی این عجم را و
روی خود بر جانب اصحاب کرد

چو کد بنا سید جدید مقام	نفت حق بر شک آمد تمام
آوردید ایمان بشاه ادبیا	حق شود در ارضی ز اسلام شما
چون شمار همه او در دل شود	آزمان دین شما کامل شود

قال تبارک و تعالی ایوم اظلمت لکم دینکم و تممت
علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام

من بگویم آنچه مقصود خداست	در نهان و آشکارا عین است
من بگویم با تو را خسته پرورش	گر همی خواهی که دانی باده پرورش
بسه که از من یار حیدر یار است	دشمن او سه کون بر در است
بسه که او شاه شد از من بود	دست او میدان که دست من بود
بسه که او دوست من خود دوستش	دشمنش را از غضب پرست گشت

و قال صلی الله علیه و آله
لا تحکم ال من لا و عاده من عاده و لا یصن من نصره و لا یجذل
من جذل و العن علی من ظلم

چون میسر کرد این معنی ادا	دست خود برداشت از هر دعا
---------------------------	--------------------------

گفت الهی دوش را بشکیر
یا الهی دشمن را خار کن
بس که او را بار باشد بارش
بس که بگذارد تو هم گذارش
در دلاست چون علی را بر جانت
چون دوسه بودند اندر یک بد
مکمل بچی پان کرد از نخت
گفت یا اصحاب من مقبل شو
جگلی خوشحال گشته آریان
پس عمر بر خاست کفایا علی
بسم بقول این شاه خزان

دشمنش را بزین برید سیه
غزلش در دو تیغ اندر نار کن
هر که بارش نیست زوینوارش
هر که بردارد تو هم بردارش
دست او بگرفت پیش خود پست
بس که دو بخودند از یک پیرن
دملت دمی عیان کرد او دست
در بار کجا داد و کیدل شوید
در بار کجا دمک ده زبان
بر سه خلقان تو گردیدی دله
کشی تو ایسه سونان

بخ پنج لک یا اباحسن صبیح مولای
کل مؤمن و مؤمنه

من ولای تو بجان کردم قبول
چون عسکرانده این معانی بزدان

ز آنکه هستی این بن نور بر دل
من ندارم از تو این معنی تهنات

گفت بادت این پاک بویان
چون عسکه بویکیم اقرار کرد
باطن ایمان ما را روح از دست
رنجیت پیغمبر بگوش مجده
بسه که او اقرار کرد ایمان بد
تو بخلقت عمر خود ضایع کن
ز آنکه انکار از خدا دورت کند
با دلی است از نمودن که چه
گر گشتی رایت بین دست جو
در دل انانیت کنی ش
کنجا از کنج او آورده ام
من کلبه آن ز منظر حاشتم
هست نهستان علم مصطفی

که شدی مولای جمله مردوزن
رو سید شد هر که او انکار کرد
باطن انسان بر مفتوح ارد
از نجات جلی کشند پر
بسه که کرد انکار او خود جان بد
مشنوار سکر در این نسی نمن
در طریق مصطفی دورت کند
بر طبعه تی کاوان بودن که چه
پی بسره دی خود براه است تو
در دل نادان معانی رنج شد
دانه ران یک جوهری پرورده ام
باب آن از هر جید ساخته ام
تو بملفه کن در آخر انجا

گر غیب افنی تو شد و باب را

باب جید روان و شهر مصطفی

قال النبي صلى الله عليه وآله
انا مدينة لعلم وعلی باب

مرتضی دآل اویک نکرند	حبیدر داده و اویک کوچه
حب ایشان داردیم در ضمیر	تا شوی روشسته از هر خبر
حب ایشان دارد راه شمع رو	تا کنی در مزارع ایمان درد
حب ایشان دارد از غنیمت شاد رو	جان دایما نزد جانان کهن گردد
جان جانان آنکه او را بمصلحت	خودش بخشد آورده است از دزدان
جان جانان آنکه در دل نور او است	
جان جانان آنکه جبریل امین	سالها بوده است بازو نمیشین
جان جانان آنکه با او پل امی است	در بر او خلعتی از دانا است
جان جانان آنکه جبریل امین	سالها بوده است بازو نمیشین
جان جانان آنکه چون روح است	در حقیقت کشتی نوح است او
جان جانان آنکه در دل دین او است	صبه و آرام دل میکنی او است
جان جانان آنکه نام او علی است	هم بیا به هم بیاطن او است

جان جانان انکه در اقدار است
 جان جانان انکه علم من اوست
 جان جانان مرتضی باشد مرا
 جان جانان کرده در جانم وطن
 بود منصور انکه سه افاش کرد
 نقش این منظر ندیده بکس
 من چو جان خوشنشان دارم
 ز انکه مقصودم معنی خود بهم است
 من که عطارم زینک برخاستم
 اصل معنی بگفتم من جان
 هست این عالم پراز غوغا و شور
 و اندران دین میکند عقیق مراب
 همه که در دنیای دوزخ آلوده شد
 همه که او را بر اینجائی شغفت
 همه که او با اهل معنی یار شد

هم به است و عین حیات است
 بکده خود عطار در معنی بهم است
 چون به استی بر او در ا
 اید اینم موی مصوری من
 نقش بود او خوش نقاش کرد
 دم بکنده او وزن با کس نفس
 در میان جان چو جانان دارم
 هست دریائی که این گوهر در او
 نخل معنی رقصین آراستم
 لیک از باب صورت شده است
 هر کس بی نی گرفته خود بزور
 حاصل از دانش بود آخر حداب
 او بچنگیر بلا پا لوده شد
 در حقیقت راه انسانی گرفت
 عارف تخم چو عطار شد

همه که اسرار دلی خوابند
 آن کمی خانه است جای دکن
 همه که او را دل بعد جانند
 همه که او را دیده احوال بود
 همه که را با مصطفی ایمان بود
 همه که را باشد محمد پیشوا
 همه که را باشد کمال دانشی
 همه که گشته سعادت یار
 همه که را کرد سعادت یمن
 همه که را باشد سعادت نهیمن
 اصلم از توفیق و نیاز جا
 گشته ام از خادمان در کش
 فخر ما دارد ملک از خادمش

دل ز غیر او بسی باید برید
 بسته دل از نقش غیر او کن
 پیش او ایستادن کی پند شد
 در دو عالم کار او حاصل بود
 حبش شایسته در میان جان بود
 او علی را دادند آخر رسنا
 ایها ان شش بود خود پرستی
 شهوار دین بود سر داراد
 مننه ان دست نیاز بود و تن
 شد بوی شهید سلطان دین
 باشد هم در شهید سلطان سر
 بلکه کردی بستم از خاک برش
 حور جنت یافت راه محرمش

دره کعبه کنی بر خود حرج

یک طوفان بترانها حج

قال النبی صلی اللہ علیہ وآلہ من زار لدی بطوس فکانما

زار میت بعین صدق رسول

این سخن باشد بقول مصطفیٰ	طوف او بقفا و حج دارد و صاحب
بسچو عطارم کمین بسند وئی	مرغ رخسار جسم زار حجتی در گوی او
فخر من اینست که شد تو ام	خادمی برگشته از بند تو ام
فخر انسان خود ملک و جاه	عنبر را در پرده دل را نیست
بست این پرده میان با حق	در نه دارم ملک معنی زیر دلق

حکایت بروح صاحب الولاية و بیان آنکه هر که
او را شناخت صاحب دل است و هر که او را شناخت گرفتار است

و مکن

ای ترا روی بهر آن شد	عالمی در وی تو حیران شده
یا امیر المؤمنین عطار خست	در میان آتش اسد ارخت
یا امیر المؤمنین دستم بکمر	چون تو باشی دشمنم یا ابر

یکی ای پادشاه اشرف جان
که چه دورم بر تو دارم احب
دستگیر خلق عالم شاه مات
دستگیر هر که شد انسان شد
مطهر و جوهر زدنان دور
مطهر و جوهر زگان با بود
اهل دل دارند معنیهای او
اهل دل با حق تعالی را گفت
اهل دل خود را برش را گفتند
ای شده در ملک معنی پادشاه
بهت احمق دور از معنی دل
اهل دل دارند جام معرفت
اهل دل دارند سیر من
اهل دل دارند حقیقت را تمام
اهل دل گویند راز دل بدل

دستگیری کن ز پادشاهان
حاجت عطار سگین کن روا
داغ حسرتش بر دل آگاه است
دست از جسم و تمامی جان شد
روح عطار از تو تابیافته است
اندرین دنیا نشان با بود
در سه مردان بود سودای او
خود شنید آن خرد با او بگفت
او گل بسنجان ظاهر یک حد
راهیت معنی پادشاه پای دار
همچو جوان ذوق داد و گل
تو کجا با بی معرفت معرفت
انکه در جان بهت بود تار من
تو چه می بینی که هستی از عوام
چون نه هستی شوی شیم چمن

کر بسی خوابی که اهل دل است
کن مقام پندار سلطان طلب
هر که در حال ملک فی بود
هر چه سلطان چنان با ذرات

هر چه عطا زنده بر سر
نایب بی سر معنی بی سبب
بر سه اوتاج سلطانی بود
معنی عارفان از شرافت

در تربیت و ترغیب و تحذیر

طلب دین و دنیا را در کمال
ولايت حضرت امیر و تعظیم
مرا در آن حضرت شفق و شفقت
مرا در آن حضرت تعظیم و تعظیم

ای پسر گویم ترا آتش خیر
چشم خیر کن یعنی خیر
اولا ترس از خدا بایه ترا
دومین بر خلق عالم رحم کن
امرحق را تو بسی تعظیم کن
امرحق چسبیده طبع نه شدن
از اول و الا مرا که می شنای قول

نایب بی سبب و در کار خیر
تا دیند جام معنی صد هزار
تا سعادت سازا باشد ترا
تا آنکه پیغمبر با گفت این سخن
خلق را کن شفقت و تعظیم کن
با مطیعان ولی سمره شدن
بسم کنی از حق اطاعت هم

بعد از آن از جان طلب کن را
 تا که ایمانست شود محکم از د
 جان خود آینه باهرش کن
 دیگری آن گزین خلق رو
 چون سپاهی سرافراز باش
 رو چو عطار و قناعت پیش کن
 زاده است هر چه باشد غیر ازین
 ای برادر ابله نیار اسپین
 تو به درویش عارف باش یار
 چون به منی جوهر ذاتم جان
 در نخبه دل دارم بی شمار
 بر دری زمین گوشوار عالمی است
 فکرت و کرد خویش صفائی است
 از طعام بد بهیز ای سپه
 نفس را از دوزخ اندر بندد

و نه از آن ره مطلب تو شاه را
 همه را میدارد جانت کفو
 تا در آید در میان جانت او
 گوشه گیر و درون دل تو رو
 در میان عاشقان می نوش باش
 در میان مصلحت اندیشه کن
 دشمنان باشند و دارندت نکین
 زانکه ایشانند کرامت دین
 گاه گاهی جوهرم را پیش آر
 اندرانی در میان سالکان
 که قومی جویش رو جوهر یار
 نه که این را گوش دارد و می
 جبهه فرما یعنی اندر غار
 بسچو دکم باش خیز ز پای
 مرد را از لغت فرسندد

روزه سید ارچون مردان مرد
نی بین از اکل اورا بازدار
ذکر حق باشد تمامی لکهار داد
در میان اسل مغنی کن حضور
کر تو اهل فضل نشناختی
رو معافی دان شود اسرار
نقطه باب لایت طلب
اگر نبایستی به عالم رهبر
انبیاء اولیا باشد وحی
اولیا و انبیاء لطف حقند
انبیاء را خود ولی باید بین
که تو بی ایشان دیوانه پسی
اگر سببی تو ولی را در جهان
بسه چه ایشان گفته اند از ایشان
تا روی بر آنچه مقصودست بود

مذ نفس خود از همه سید ارخود
بلکه مگذارش بفساد هیچ کار
ورنه از خوردن نباشد عار داد
ز آنکه ایشانند چون دیبای نو
و این ددنی را بیکجواختی
تا شوی در ملک مغنی جان جان
و اکملی از وی هدایت طلب
اگر فتنه سادی رسول با خبر
اولیا را اصفیا باشد صفی
در حقیقت جود حق مطلقند
تا بگوید علم معنی را یقین
از حقیقت خود کجا با حسیب
روز مظهر جوی تا گوید جهان
بسه چه کردند ای پسران گرد
خود سپی بی آنچه مطلوبت بود

بسه و گئی یابی دلی زمین کار تو
جانفت از حد علی آباد کن

ز آنکه می جوئی بسی اسرار تو
خاطرت از بار غم آزاد کن

در بیان سؤال نمودن خواجه ابوالحسن

سبب مخالفت معاویه بن ابی سفیان علیه السلام با من و آنرا

خواجه نوری بامسئله خانه بود
علم معنی از وجودش سچو نور
عیشی پیش من آن بحر راز
از احادیث نبی و از علوم
گفتگویی بود خوش بامسم
گفتش از حرب صیفی کوشن
چون امیر المؤمنین آن قتل عام
چون کلام آرا بر چوب دید
که شما را خود طبیب حاذق
صد بنه از آن تن بر جان شده

در طریقی ناقصان پیکانه بود
شعوی ز دسچو نور که طور
از حکایات شهنشاهی گفت باز
در حکایات شهسودم و دوم
از مقامات صحابه پیش و کم
یا از حرب بنه و آن هم یاد کن
کردد گفتا خود منم نفس کلام
کرد با اصحاب خود گفت و شنید
آن کلام صامت و من ناظم
ذوالفقار شاه خوزیران شده

چنین قتل زانم بهر حیت
گفت او با من که گویم ستم
چو که فاروقی از جان بیرون ساخت
گفت با او چون تو هستی خوش من
بی تو عکس شام ویران میشود
بایدت رفتن شب و عدل کرد
پس بخت خویش خویش شود
او گرفت آن حکم و شد تا حد
گاه کا بهی اختر درت ظلم کرد
چو بشنید او با آن ظلم و داد
عاقبت از ظلم و جور آن پدید
مردمان کردند سعی قتل او
پور صدیق آمده با او بجنگ
پور مالک پیم یثان یار شد
این خبر چون پور یوسفیان شنید

پور یوسفیان که بود بدین گیت
کوشش خود روی سن لرزای سن
حکم دایام فدای وزیر یافت
دایا خواهی که باشی پیش من
بیشتر حق قوم ۱۱۴۸ میشود
مال دینار سسر و سبزل کرد
کرد لازم حکم و بر خوب داشت
زیر حکم آورد مردم در تمام
بر عجز باب دولت ظلم کرد
او تغافل کرد و داد گسر نهاد
گشت دوا الوزین گشته روی
بسیچکس حاضر شد در غل او
بر سه او بر ما میرخت سنگ
زانکه از کردار او بیزار شد
گفت دایا خلیفه شد شیه

زین خبر صبح تا شام شد
پس تعجب کرد کاین غوغا که کرد
مردمان گفتند که دفع کردند
دانه در پیش چه رفته اند
جمعه را با او شده بیعت دست
چون همه در بیعت شاه آمدند
او را در شام در دم عسل کرد
مملکت را حکم با عباس داد
به ملک شام مشور او گرفت
پو رفیان لشکر را عسل کرد
کرد شخصی را سوی حیدر روان
گفت دارم خون عثمان طلب
تا آن بستاند پیش این زمان
تا از ایشان من کنم تحقیق آن
پس می گفتند از هر مردوزن

حکم پیشه کرد و بی آرام شد
با خلیفه چنین بود که کرد
چو از قهرش اطراف آمدند
بر ره سلمان و بود رفته اند
گویند این بخت از این باعث
از همه راهی بیک راه آمدند
همه چه بود از مال جبهه بدل کرد
بر همه است آن خود فضل نهاد
حکم همه نزدیک و هر دو گرفت
همه لشکرش را قی و ض کرد
گفت روان تا مرا با و رسان
تا که کرده قتل او را بی سبب
جانب من زد و شان بفرست
در نه ریزد خون خلتی در جهان
جنگی با پو رفیان این سخن

که علی صمد بارباشان گفت
 که باد و دم کم زیند از هر کجی
 گر باد و دیگر عداوت می کشید
 ترک کردند آن جماعت چقدر
 کار خود کردند و شاه حاضر بود
 شاه هم اند جواب گفت
 که تواند قتل او داری سخن
 زود حاضر شو پس آن حال
 قتل او را سیب ظاهر شود
 چون یادشیت شود آن کار
 از امیرالمومنین چون این
 گفت من خود حاکم بر این شام
 گفت آتم چون علم را بدو
 کرد و درین چون خلاف آن بجا
 این سخن را چون بیان کرد این

با همه در آشکارا و نهفت
 گشته و دالوین با من مصلحتی
 خوشتن را زود گردن میزند
 چون که بیرون رفت شاه و لغو
 این چنین قتل یکس ظاهر بود
 کی شده با کرد با هر حدیث
 سازد از لعل و یقی کین
 وز غنا و خلق و قیل و قال او
 هر که باشد قاتلش حاضر شود
 او قصاص آن سپاه و کار
 چو ربوخیان جواب خوش گفت
 متفق باشند با من خاص و عام
 حاکم اند همیشه کی خواهم گذشت
 کشت واقع لا جسم آن جفا
 گفتم ای توری چه میگوئی این

گفت از من شنید ای صاحب جان
من ز باب خود شنیدم این سخن
شافی برسم گفته زین معنی تمام

این حکایت را که من سازم بیان
کو من گفت این معانی فهم کن
دین سخن خاص است در عالمه عالم

خاتمه بیانات خواجه نوری در بیان عفت
اخوت مصطفی با مرصعی صید

گفت روزی مصطفی اصحاب را
گفت او با یکدیگر یاری کنید
چون شوم من یاران حقیار شد
گفت ای صدیق منی یار من
گفت با فاروق کی حجت آمد
پس بنده المومنین گفت ای یار
پس با بن عفو او عفت داد
دو بدو با یکدیگر شارب عفت داد
جمه اصحاب کردند می خورش
گفت با او مصطفی کو حال کو

عفت می فرمود با هم در آ
خود بسم عفو و وفاداری کنید
از بد بیاری شما بسینه ار شد
در معانی بود و یارها ر من
در طریقی شرح من است آمد
کاتب وحی منی می شیم با
جمه را با یکدیگر دادی و داد
میشد از صحبت هم جمه شاد
بود اندر گوشه حبه رخوش
خود چنین را که چنانی ای کو

گفت ماریا بنی المرسین
 جملی گشته با هم بخشین
 گفت ای نور ولایت درها
 بعد از آن گفت ای تو محبوب
 زانکه حق این عهد را در حق
 عهد کرده بیا ناضد بند
 حوریان خود جمله جان فشان
 پس بنی دست علی را چو گرفت
 بعد از آن گفتا که شوق غم

تا کی تنها گزاری این چنین
 من شده در گوشه شاپن
 جبرئیل آمد بختا کن جان
 بر بند خود عقد اخوت را
 ای سهروردی پیش تو
 ماه و خورشید از ناظر بند
 در رخ این سهرودش حیران
 صیغه عقد اخوت را گفت
 با چو سوا نیم و چون روشن

قال لیسکی صلی الله علیه وآله
 انت اخي فمالي له نيا والآخره وانت مني فمالي له برون

بس مبارک گفت احمد شاه را
 بر دوش چون ماه و خورشیدان
 از جبین اگر فرستد آن به

کرد آن خورشید روشن ماه را
 بر دوش چون ماه و خورشیدان
 بس مبارک گفت آن به

زین ولایت مرتضی چون پرد همه که با شاه مردان محبت رو تو عفت می نید با ایشان عقد میسباید که با و نیت بود پو به بومیان اگر کرد او خلاف گر خدائی کرد یا شیر خدا همه که او ضد علی مرتضی است همه که آمد ضد حق او کافران رو تو از اهل حنبل آگاه شو	جان اصحاب نبی از رشک خوشت زودمان نبی بی شبه دست داسن آل نبی را گیسو حیت در جهان نه ظلم و نه کیست بود تبع ظلم او کرد پس چون اعلان بود خود آن با خدا و مصطفی بعیت او ضد خدا و مصطفی است ضد حیدر دشمن حسین میر است پس بن مصطفی همه راه شو
---	--

در ترغیب مسعودان بولایت همدان

نزل جبریل علی بن ابی طالب قال ان الله تبارک تعالی اتی فرضت محبت علی
علی خلقی فلیعظموا له عینی

چون بدین مصطفی همه راه شو همه که کلام است و حد	اگر چه تی مرتضی او که شو کوش کن شده سخن از جبریت
---	---

رو تو بعت کن با دلا در سول
 همه چه فرماید مکن تو بجان
 خود در ای رای ایشان راستیست
 چاه چسب و چاه خزان چاه و دل
 آن سبیل که بمن بر برگه تافت
 بوی درنگ از حبال مصطفی است
 ای برادر خط بقا بی کمبش
 هست قلابی خلاف دین همه
 رسم و آیین که از دست باش
 راست قول مصطفی و مرتضی است
 راه حق همه راه حق میدان ^{بصیرت}
 خط کلام است حدیث و دروغ
 بیسج میدان که در عالم چه شد
 از کسی که راه حق پوشیده رفت
 رو تو بی حکم خدا کاری مکن

تا کند نه ایمانت قبول
 تو بجان کن آنچه گویندت بخان
 اگر روی رخسیران خمر چاه
 گفت حرفی پیش چون سهل
 از شاعش بوی بد و رنگ یافت
 هر که دید او سرخ روی دوست
 پیش قلابان مکن دین غل و غش
 صیت چندین رسم و این آیین همه
 باش میروی و مکن این از فاش
 غیر این همه کس که کرد او برحالت
 راه دوزخ دان راه اهل عذاب
 نیست حاصل دیگر از اجز و جوع
 این همه عیبت چاهم از که شد
 آستان دوزخ او پوشیده رفت
 خویش را در ضد چو مرداری مکن

هر که از دین نبی سینه ارشد
 هر که او در راه دین بقصر کرد
 هر که او آید به بهر ای
 هر که با ما یار شد او یار دید
 هر چه در عالم بظاهر حاضر است
 تو بظاهر سینه یارش و یکر
 غیر ایشان نیست مای ای عزیز
 تو کن ره گیسو ز شهر بدان
 بهت صحرا و ادنی بس با حضور
 بهت صحرا جای امن و با صفا
 بهت صحرا آنکه گل روید از
 غیر رنج نباشد هیچ راه
 چون بدون آبی تو از شهر بدان
 بوی حب و رضی منت کند
 خانه و شهر بدین و بران کنی

او خبش گردید و چون مرد ارشد
 خوشتر داد جوانی سپهر کرد
 جای او باشد بهشت با صفا
 کور شد آنکو سوسو غنیار دید
 تو یقین میدان که فانی نیست
 تا باطن تو شوی معنی شو
 که تو بینی نالسی بی منتی
 رو بصر آرد خود را در آن
 دیده غنی را از انجمنانده دور
 هر که آید زنت از ابل و فا
 ابل معنی نکند که به از و
 خار بود در میان آن گیاه
 اندران صحرا روی بی خوشتر
 در بهشت عدن یا بهشت کند
 بهر گل جاد بیان جان کنی

رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع
 حیث باشد خود که شیطان در جهان
 رو تو از وسوسه شیطان دور
 اگر بصورت در دود و غبار جلوه کرد
 هست پنهان آنکه راه حق رود
 در حجت کار کن باشاه حق
 را فتی مکت خان را بهفت دور
 باب یک دایم بحکم مصطفی
 زانکه هست خواستی با حق کرد
 زانکه حق دانا ترست خلق شد
 من درون جبهه یم شاه را
 اگر بدین دینشش تو مگردی
 نه بسبب غیر از دولت بیرون دوان
 نه بسبب شده را بدین و راه جو
 من براه اهل است و نه ام

اگر کنی حشر تو باشد با سباع
 خود تو و سواهی شوی باین دوان
 تا به پستی بانی در یک قباض
 مظهر دارد دو عالم هست و نه
 که اگر گردد آنکه او بردق رود
 زانکه عسکی را نباشد راه حق
 سر بس از دین احمد جی خبر
 تا به پستم جنت و فردوس را
 رو تو قاجار عیلم از حق شنو
 در درون جبهه و هر دل شد
 از درون یا بم بوشش راه را
 در حقیقت مرتد و ملعون شوی
 در دولت نمری ز ایمان کن
 تا که باشد علم شمع تو کنگو
 بر همه احوال است رفت ام

سنت پغیره دعت یکی است
 هست هر شاه مردان بردلم
 تا که گفت آن شاه من با من سخن
 آنچه او گفته است من خج و آنگه
 تو ز دین او بمن یک خانه
 مایه تو خج حب او بود
 گنج و مایه حب او باشد ترا
 خانه تو خانه شیطان بود
 جاده در خانه بغض کینه را
 همه که بودند مردان برت
 خانه در از غیبت پاک کن
 جان دشمن چاک کردم زین سخن
 من سخن از دیش او گفته ام
 در نه از عطار کی آید سخن
 در درون خود آتش شوقش بود

راه حیدر را در این خود کیستی است
 هست نه این بد سرشته در گم
 عیب من در این سخنها تو بمن
 عین دشمنی را همه در این کنم
 و نه آنجا جای ده جانانه
 در دو عالم مایه منیکو بود
 چون نداری گنج گردی پس
 پیش تو دیو لعین جهان بود
 تیره و از ظلمت ساز است
 از جهان میدان که با این رفت
 و انگی تو جان دشمن چاک کن
 ز انکه دشمن کنم از خج و
 وز عطایش در معنی منفه ام
 این معانی را بدان دشمن کن
 در میان جان من ذوقش بود

در تفسیر

باب غفلت و بیان احوال و دریافت خود و نصیحت

ای تو غافل از درون و بیرون
 در نه من راهت نمیشناسم
 راه روشن ساختم از نوراد
 جان من نور ولای او گرفت
 خاک نیشابور از دگرزار شد
 من در کوشتم ز بهرت کل می
 ناک از اکی رسد زان غنچه بو
 و تفت غنیم همی آواز داد
 لغت این معنی که با تو بهره است
 بیل آن بوستان ساعد
 این معانی را که تو خوابی نش
 هیچ عاقل بر ملا این لغت

خود دریافتی در این چرخ
 سحره عیان را درو پر داسم
 چون بیدم تو شدی مجوراد
 وز دو عالم خود صدای او گرفت
 همه که بد و خواب ازو پیدار شد
 عاقبت گل را بچیدم می حسی
 زانکه من چیدم گل تیان
 یک کلی از غیب و دهم نهاد
 یک گلی از بوستان اقدس
 بعد از آن است جهانت ساعد
 هست درو جلد حوران شست
 جمله دارند این معانی را

من بخود این رنگستم در جهان
من نشان بی نشان یانستم
سالها در این سخن حیران بدم
بری طزارت دماغ من گرفت
رو بیه تو از چرخم روشنی
روشن و خندان تو از روشن د
کوشش کمن اسرار حق را همچون
تن ترا ویران دنیا کی کند
اندرین دنیا چون پرورش
از تن تیر آید عنبر ایچ
یکج باشد همیشه و درخ یقین
ای برادر خویش رها فی مبار
چون شدی در راه حق حق بر این

بهر چه گشته است و بگویم من
در دل خود کج پنهان یانستم
و خزان دریای بی پایان بدم
عالمی نور چشمه رخ من گرفت
تا نباشی بسو خفاش و فی
محله بریش ل کمن مر همی
تا زمانی یابی از شیطان تن
جان ترا روشن ز سپر خانی کند
از چنین تن عاقبت بی سر
بسیج چو بدیج پیدانی تو کج
سسل باشد کورتو باشی این چنین
تا شو در دمای حمت بر تو باز
این سخن نقلت از سلطان دین

کفار در میان

سز کو کشف نمودن شاه ولایت صلوٰه علیه و عین معلوم آید

آن امیری گو بود در راه حق
خواه او علم تدنی را تمام
گفت چون حق را بدیدم بدین
چونکه علمت یافت حق را در جهان
گر بپسند آنچه من بهم دیده ام
سته غیبی بروم گشته عیان
از هفتان و آشکارا حاضرم
چون به پیغم حق نه پیغم هیچ
من باطن دیده ام حق را بصیرت
من به عین عین خود حق بینم
هر که از من مان من سرافراز
هر که با حق است رفت ایمان
داد حق بر من قدرت و انعام
من بغیر از حق نه پیغم هیچ
هر چه حق گفته است من آن گویم

برده از کل حسد باقی او سبق
بود او در علم معنی با نظام
گشت کشف من همه اسرار
دان که حق با حق و معنی نهان
بگیر بر پیش من که دیده ام
که چه هست از دیده هر کس نهان
بر زمین و آسمان نا ظرم
عینه را در این معانی نیست بر
دیده بشا و بمن حق را برین
زان بابل معنی اندر کین شدم
او وجود خویش بی سیه یافته
در نه از شمشیر من جان می برد
تا کشم از جان بیدیان و مار
ز آنکه او بخشیده مارا این تیر
عینه حق را جلد و بران کرده ام

ای برادر راه حق چون شاه رو
رو چو ادین محمد را بحیه

زانکه او در راه حق چه پیشرو
تا شود روز بسیت دستگیر

ترغیب نمودن طالبان بر راه حق و پانستی
و شور کردن و ظهور لایست و لی هر شاه و پان شرح حال خود و ذکر
مختصری از سایر ابراهیمه محروق قرین حضرت امام موسی کاظم
علیهم السلام که در بنیاد بودن حضرت

شو مطیع مصطفی و مر قضا
تو شای شب بجان پیوند ساز
جمله عالم فتنه و غوغای اوست
او ظهوری کرده و جانم بند
موج اسرارم نگر منوره وار
گاه عاشق گاه معشوق است آن
گاه سلطان گاه رحمان گاه نو
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف

زانکه حق گفت به قرآن شان
تا شود پیوند تو با اسرار
در همه جا منزل و دادای اوست
لا جرم اسرار بریم ندر ندر
هم زبان نوعی دیگر دارد قرا
که بارض و که بی حوق است آن
گاه رفعت در درون نادر شور
میرسد ز و بدل آگاه لطف

گاه روح و گردان گاه جان
 گاه عیسی گاه موسی گاه طور
 گاه طوفان گاه باران گاه غم
 گاه جام و گاه باده گاه چشم
 گاه گویا گاه بینا در بهر
 گاه ذرع و گاه درع گاه شرع
 گاه حبیب و گاه دید و گاه عید
 گاه سلطان گاه شاه و گاه میر
 گاه کان و گاه جان و گاه روان
 گاه سال و گاه ماه و گاه روز
 گاه نطق و گاه چند و گاه حور
 گاه راز و گاه ناز اندر حیان
 گاه گل گاهی مست و گاه خار
 گاه ذوق و گاه شوق و گاه روح
 گاه عصمت گاه حجت گاه نام

گاه بسته و در درون جان نمان
 گاه کرده در درختی و در فلور
 گاه اندر جوش معنی و سحریم
 گاه در جای رسول و گشته لم
 گاه بوده چون شبان اندر سر
 گاه اصل اندر یقین و گاه ذرع
 گاه پیر و گاه عالم را میر
 گاه اوشاه و گاه عالم را وزیر
 گاه در ملک معانی و گاه نشان
 گاه هست از نور ایمان و لغز
 گاه کرده در دل انسان ظهور
 گاه حبیب و گاه بشیری در جهان
 گاه مضور آمده است و گاه دا
 گاه بوده اهل معنیر افواج
 گاه آینه میر و گاه حیدر جام

گاه ناک گاه باغ و گاه بی
 گاه اول گاه آخر گاه نور
 گاه با من گاه بی من گاه من
 این که من گفتم هر گاه هست
 من زنی این که از ما بشنیده ام
 گفت گویم نه همه بر جای است
 برده چون نانی خشم من در
 بسچو حیدر بخند از دنیای دکن
 بود او در مصطفی خوش بهر
 بود سلطانیش ز محبوبان حق
 این منم از دس ایشان بزرگ
 نه خود پر آب کن از بحر من
 هر که با من باشد او بسچو من است
 شش من نه هر است ای میر
 شش من توفت و غیاور هم

گاه ز فتنه بر سهستان که سی
 گاه در کل جهان کرده غور
 گاه در ملک معانی جان و تن
 این که کفار از گفتنی است
 بلکه در عین این معانی دیده ام
 این که افغان من از نانی است
 آن دم سپه و ن که بر من میدم
 تا نیا دین از دار است نکون
 فاطمه او را بمنی محسن
 کس نبوده در جهان بیار آن است
 خشت لب غنیم تو در زو یک
 یا برون آیک زان از شر من
 در درون او در معنی روزن است
 تو نداری خود ز شش من خبر
 در زمین طوس کشتن محرم

خان این دادی به ارکحل جهان
 هر چه کو طوس باشد جان ملک
 ملک من دارد و نقد مر تفضی
 ملک ما بر همه جا فخر است
 چون محمد میر نیاور شد
 از جفا چون کشت محمد قوس لقب
 من از ان خاکم که خاکم نور باد
 زید سلطان را باریت کن یون
 سرخ کو یک کشت چون روز نوا
 اصل من از تون مسو را
 هست نام من محمد ای سعید
 من ز باب علم عطا آیدم
 من شدم عطا رو عطا ران من
 من حکمت کفتم این اسرار را
 یا محمد و ان وجد در اسم

این سعانی را بنمیدارم من
 چون رفته شد و ان سلطان
 آن یکی محسن و آن یکی رخصا
 زانکه سلطان حسن همان فخر است
 از دست دشمن ازین پرورش
 سوخت جان سپید لایق است
 دو نام این ملک با صحر باد
 که تو خود هستی معنی رهمنون
 کشته سلطانان عالم بنده اش
 مولود شده نشا بر آید
 شد فتنه به الدین لقب از اولید
 لا حسمه کو یای اسرار آمد
 من بدم اسرار و اسرار آن من
 تا نوی یار دشناسی یار را
 یار ایشانند از حق محترم

یا صورت که چست این با
 مصطفی در تقاضی خود بی شک
 آل جمیع خود بهر جان میهند
 در بدایت معنی ایشان یکست
 مستکه گویم مع ایشان در سخن
 خود منافق را نباشد دین در
 از منافق ای برادر و در باش
 دین منافق را تو در دین رسوا
 دین منافق را تو ز نوران زرد
 ای منافق هست کرد از تو نیک
 خود منافق نیش را در فعل
 نیش از هر است و گفت من دوا
 تا به منی شد ز نوران عشق
 دین در اصل وصلی داشته
 آدم صورت نباشد آدمی

یا معنی بود با او
 بودند اندر صورت و معنی یکی
 خود یکی اندر بصورت و معنی
 کور آن کور در معنی یکی است
 بر کس نمینا و خشم از پنج دین
 ز اندر میسه اتی بود نفس سخت
 تا نکردی از رقافت بدو شام
 چون غرکنت از فتنه آخر جهان
 سالک از ایش زخم نیش کرد
 بهر چه حجاج آمدی در دین و ملک
 تا زنده بر هر دو ان نیش از غل
 تو روان جریزه ز نزد من پیا
 بدست دین ز جان تان عشق
 وصل آید بهر که وصلی داشته
 کی شود این مردم به آدمی

مسدود در صورت مایه بود
چون کل آدم مسدود شد
پس حکم حق ملک سجده اش
که ترا چون حق ز کل برداشته
حق بآدم گفت از گنم خذر
رو کن از گنم خذر با حق نشین
رو تو چون حیدر محو کند مایه
چون ز گنم دور گردی نفس
یعنی از تن من تو خارج
چون حلاقی از تو نماند سرزند
بسیار شیطان که ز بهر انکار کرد
مسدود پی بر گزافه شدن
بهت فرمان الهی آنگاه تو
بمسدود که اعلم و جابیه بود
بعد از آن آید جانزدیک عقل

معنی آدم یک صورت رد بود
و ز نفی نه من روحی شد
جدا کردند و با داین شده اش
بر همه عالم خلیفه ساختند
تا نفی از بهشت مایه
تا شوی دایم تو در حق لقین
تا نه پستی در درونت نشین
با جاد علم باشی آشنا
تا نکردی مستلانده خلاف
خط عصیان بر جبین تو کشد
کشت ملعون چونکه استیبار کرد
تا شوی در ملک معنی محرمی
تا بع جمیع شوی آل او
از یقین او تا بع آن شده بود
تا یکسره از علوم عقل و نفس

علم از آدم دان که حق داده بودی
چون ز عسرت خلقت آدم بدید
گفت ای جبریل این تحفه را
گوی این تحفه از حق آمده
تا بتو باشند خودیار و نذیم
تا بایشان باشی و ایشان نشین
پس نظر کرد آدم معنی در آن

من تویم که گنج بوده است و لی
تا جایی که ارشادش و آن بر سر نهاد
بر سینه و آدم خاکه را
از برای دید مطلق آمده
بهم ترا باشند در معنی مقیم
تا که حاصل گردوت برادرین
دید نور عالم معنی در آن

در ستادون عسل و حیا و علم از نزد
حضرت عزت بحضرت آدم علیه السلام

گفت آدم با ملک در راه
عسل خواهم تا جدارش شود
حق چار را با چشم خوش کرد
سندلی کردند خود هر یک قبول
گفت هر کس علم دارد جان بود
هر که او با عسل باشد معنی است

کاین سه جوهر را که آمد از خدا
علم خواهم در دلم محکم شود
او نطفه در حرمت او پیش کرد
شرح این معنی می آید از رسول
خود جایک شمع از ایمان بود
این تفاوت عسل از جمعی است

به که را عقل همراهی بود
 به که را علم از سخانی بوده است
 به که را عقل و جیا همراه است
 به که دارد عقل دین همراه است
 عقل با علم و جیا چون جمع شد
 به که دارد عقل این دو پیوسته
 دو تو از بی عقل ندان کن کنار
 خود را عقل معانی را بود
 عقل با علم و جیا سخا نه شد
 از می و سخن نه عشق آید بر دین
 گفت با جان که یاتا بر پریم
 خیز تا با هم می معنی خوریم
 دل ز باطل پاک کن افکندرون
 ظاهراً باطن معنی پاک ساز
 اگر نماز پاک خوابی پاک شو

دیدنش از ماه تاباهی بود
 عالم و اسرار دانی بوده است
 آدم معنی دل همراه است
 خود مقام فضل منزلگاه است
 سینهاروشن از چون شمع شد
 پس جیا و علم با دی گزوند
 تا چون حسیان می باشی در قطار
 علم و عقلت از جیا ظاهر شود
 بهم می و سخن نه و جانانه شد
 کشت او در ملک معنی رسیمون
 خیز تا با هم می معنی خوریم
 پس بوی ملک معنی ره بریم
 تا نرسند ازت از خانه بردن
 بعد از آن اندر صاحب کن نماز
 در نه اندر به حبست خاک شو

کاشن جان را عیشش پاک دارد
 شوق با از حالت مستان بود
 ای همه مشغول صورت آمده
 در نظر غیب خدا را پست کن
 تو بخوان و گوش کن اسرار
 کلبه عطار جای عاشقانست
 اهل صورت نیست اندر نرالم
 من از این صورت برون رستم تمام
 من کتاب صورت خود شده ام
 علم حال من همه عالم گرفت
 علم من در عیشش حیران خوانده ام
 علم صورت معنیست ویران کنه
 علم معنی در دل خود جای کن
 علم معنی عشق را دار و عیان
 علم معنی عالم جانها گرفت

تا بروید گل معنی صد بهار
 جان ما از شوق ادنانان بود
 چهل محض کدورت آمده
 و فخر معنی ما را دست کن
 تا پای کلبه عطار من
 و اندر دغا همه سرور عارفانست
 کشف ایشان نباشد حاصل
 صورت معنی او دارم مقام
 چشم صورت من خود را پست ام
 بلکه تا رورشته آدم گرفت
 فی گرفتاران دوران خوانده ام
 صد بهار است رنجه در اعیان کنه
 علم صورت را بنویس کن
 علم صورت عطر را دار و زیان
 علم صورت در زمین و آسمان گرفت

علم معنی خود چادر چشم داشت
 علم معنی کرد جان را آشکار
 علم معنی آمد و سلطان گرفت
 علم معنی آمد و عالم گرفت
 علم معنی آمد و جایم داد
 علم معنی آمد و کفایت شد
 علم معنی فرشته از دین است
 علم معنی بابل من را نگرفت
 علم معنی عشق را در بر گرفت
 علم معنی آمد و در عشق گرفت
 علم معنی با محمد را ز گفت
 علم معنی کرد در عالم ظهور
 علم معنی بود اسرار خدا
 علم معنی مصلحتی را شرح داد
 علم معنی با علی بسرا راه بود

علم صورت تخم عجب و جمل گشت
 تا در داور ببارش به بار
 در درون من همه با جان بخت
 در حقیقت کثر آدم گرفت
 همه سلطان در درون من نهاد
 پیش احمد آمد و کردار شد
 در دو عالم آیه نصیب است
 قصه آدم بی یکدم باز گفت
 رفت و کیش باقی کوثر گرفت
 بعد از آن از اصل و از غرض گرفت
 بعد از آن با شاه مردان با گفت
 بعد از آن او بد موسی را بطور
 علم معنی بود احوال به
 بعد از آن با نصیحتی منتهی داد
 خود بنی الله از آن آگاه بود

علم معنی را رسول الله دیده
 علم معنی را که این علما دیدند
 علم معنی خود کلام فقه خوانند
 علم معنی گشت در بازار عشق
 علم معنی را بدل عطار یافت
 علم معنی خانه دلها گرفت
 علم معنی گوش کرده جبرئیل
 علم معنی قاف قاف آمده
 علم معنی در دروغم زد علم
 علم معنی بود اسرار هفت
 علم معنی فی شاد آواز کرد
 علم معنی گفت گو دارد بی
 علم معنی مدیم دارد به غیب
 علم معنی داشت حیدر یقین
 علم معنی دان زبان او لیا

او علی را از زبان سهراب دیده
 چنگی از کف کرا رکفت
 بر زبان ذکر و سوره خواند
 یافت او سر رشته اسرار عشق
 زان مقامی گوهر اسرار یافت
 و نذر احباب منزل وادی گرفت
 بست کھار بنی اسد و لیل
 زان همه معنی می صاف آید
 زان سبب بریم زغم لوح و قلم
 شاه مردانش درون چاک گرفت
 اهل معنی را بخود سهراب کرد
 خود خوانده مثل این منظر کسی
 زانکه آید سر را دارد به
 زانکه آید به منظر اسرار دین
 زانکه آید به است نقش مصطفی

علم معنی دان که معنی روح است
 علم معنی دان خبیثه در جهان
 علم معنی دان صادق در شناس
 علم معنی دان خاک راه باش
 بهر که دارد حب ادا ایمان برد
 رود تو بیش در درون دل بکار
 رود تو بیش در و صیقل زن دست
 راه ادا با چه اگر مرده نه ای
 از منافق و دود باش در پین
 روح تو شهبازی معنی پر برار
 ای سپه تو روح شهباز کن

شهسوار کو گفت خود نوح است
 ندانکه با او بوده علم حق عیان
 پس غیلم و بنه در دین اساس
 تو محب و دوسته ارشاه باش
 در نه ایمانش همه شیطان برد
 تا درخت نور بینی بی شمار
 تا زوید غافل از کلت
 همه چو مفتی زمان تو در نه ای
 که بسی خجسته ای که باشی پاکه یین
 در نه باشی در دو عالم خوار و زار
 نه مال حسنه کس پرده از کن

در بیان روح جسم و نقصان نفس و کفری

روح با و در نی یافتن از سر نفس برکت متابعت حضرت شاه است

او شهنشاه همسایه آمده است

روح تو شهباز علوی آمده است

هر کس نفس است بر دنیا پرت
 تر بروح خویش بندگیت
 دشمن بسیار دارد روح تو
 نفس دشمن کورساند روح تو
 دشمن رحمت همی بخل است و آذ
 دانا نفس تو باشد همچو ملک
 نفس تو چون غافلت سازد رخت
 بهمان کج داری پنج و درد
 کرد شیطان یک تو صد کنی
 دیگر آنکه علم باطل در دست
 سبزه ات از حید و شمر پرود
 رو صدق پرده می کن چون
 دیگر است و سراسر نخوت در است
 دید تو باشد جدا اندر جان
 که به جوت کرد بر کردت گرفت

و کند و ایم برداری شست
 بعد از آن در معنی بندگیست
 یک از و ایم بود معترج تو
 تا روی در عالم معنی چو باد
 زان کنی از کاهی ایم غا
 آهوان جسمی اگیرد بکت
 دانا باشی تو اندر داق و وق
 خبر دشتان دامن خود را گرد
 به چه گوید او تو آنرا رد کنی
 صد چو شیطان بر طرف شاکت
 در خیالت انداختن پر در بود
 تا شوی فارغ زشته اهرمن
 چنین شیوه تراکی در عورت
 زانکه منصب داری و خرج کران
 در دباصل کردی و در وقت

بت حجت چه پریم و خون
 بت اجامت پراز اخلاط
 که چو حیوان تو بخوردن رضی
 جسم خود را پاک گردان چو روح
 جسم را چون غیبه از خود دور کن
 غیر بیهوش کن که حق بیدار
 در درون خانه دارم را از حق
 من سبق از رضی دارم بکوش
 بت از ان یک پرده شکر
 آسمان شد پرده انوار او
 غیاد خود نیست عطار هیچ
 غیاد و در دل ندارم هر کس
 بت عطار این بان بستند
 خوان نعام تو باشد در خورم
 خواهم از فضلت خدا یا رحمتی

وقت خوردن میبوی تو سرگون
 اندرین آلودگی خفتی و مرد
 من ز توبینه ارم از خود قاضی
 خویش را از دشتی نوح
 بعد از آنی خانه را پر نور کن
 کشت نفت در سوی آینه بنمون
 برده ام از جلد خفان سبق
 لیک در آستان سبق صد پرده پوش
 در درون پرده اسرار خلیل
 این زمین یک گردی از هزاراد
 تو بیا بر نام من این نام هیچ
 مصطفی باشد که انجم این نفس
 یمنه مجروح و فحش در دهند
 سه سودای تو باشد در سرم
 کن لطیف خویش با رحمتی

و بخندد و نه ایستد
 کاین سخن را کن زنا محرم نهان
 حق عیان دان پیش چنان عشق
 حق عیان دان پیش جمعی اهل درد
 حق عیان دان در وجود اهل دل
 فعل نفس ترا تیره کند
 کیش ترسانی به است ازین تو
 کرده مضاعف ذوق دینیت را
 رو طریق آل محمد دوست
 راه را دان از بنی داندو
 کابلی از جابلی باشد ترا
 من ترا از پی نایم راه راست
 من ترا به شیر کفم در راه حق
 من ترا در راه حق خندان کنم
 من ترا از پی نایم به سحر نور

حق شهب و حق دهر اول
 ترا که می بینم دران حق رحمت
 هست ظاهر زرد محبوبان عشق
 حین ز راه غیر حق را در نور
 تو باش از فضل نفس خود غفل
 بر جمیع فضا حسیره کند
 ترا که از نفس است کفر آیین تو
 از بنی شه می یارای سپ
 راه ایشان تو یقین دان راه او
 تو باین ره رو گریز از کابلی
 جابلی کفر صلی باشد ترا
 و انکی گویم که راه حق کجاست
 اکثرت از دین پیغمبر کنم
 خارجی به سحر کوبان کنم
 تا کنی در عالم معنی ظهور

من ترارایی نایم از رسول
 من ترارایی نایم در عوالم
 من ترارایی نایم از است
 من ترارایی نایم از د
 من ترارایی نایم بسچ روز
 من ترارایی نایم از علیم
 اینچنین ره سالکان سه کرده اند
 اینچنین ره را بنی الله دید
 مصطفی ره را به سر زندان نمود
 راه ایشان گیرد و نیت ترک کن
 راه ایشان گیر تا این شو
 راه ایشان گیرد در جنت در
 راه ایشان گیرد با سلمان نشین
 گرددی این و بمنه لهار
 گرددی این و سلمان گویت

تو هم از عطا این را کن قبول
 بعد من هم عارفی گوید مردم
 گوناگون اعتقادات تویت
 سه بنده داده او اگر مقبلی
 او شش عشق است و آخر در دوز
 تو بران ره در بختات لغیم
 پی از آن در ملک معنی برده اند
 این حقیقت را به از حق شنید
 راه ایشان گیرد حق را کن بجز
 از مجاز باش و کیفیت ترک کن
 در ره معنی همه باطن شو
 زانکه جنت باشد ایشان را سر
 زانکه سلمان بوده اند عین حق
 در نه کی در معنی دلها رس
 فیض یار از نور ایمان گویت

گر روی آینه تو نامی نوی	دور نه چون شیطان بدنامی نوی
گر روی آینه بخت و جلدی	دور نه چون دیوار شور و کلو
گر روی آینه دولت روشن بود	بعد از آن چشم تو هم کلشن شود
گر روی آینه محبت بایدت	دور نه در عطر محبت بایدت
گر روی آینه دامن آتش و کبر	بعد از آن دست کی بسوزد کبر
گر روی آینه رهنمای گشت	از مراد خویش بر باید گشت
گر روی آینه با مراری رس	خود بکنج خانه یاری رس
گر روی آینه تو فرزند شد	در بیان اسیر معنی مرد شد
گر روی آینه تو باریا و کن	روح ما را از دعائی شاد کن
گر روی آینه با عطا باش	بهر لطف و مظهر انوار باش
رد تو آینه و علی را دان نام	تا که گرد دین و اسلام نام

قصه شقیق بنی و برون اگر شنید و بیان نمودن است تمام تمام
حضرت موسی الکاظم علیه السلام و منصور حلاج و شیخ انصاری
بیکانه زاره باشندانی بنیاید و یکانه باشندانی می شود

بود و مشهور از اسیر صفا

بود شیخی عابد و بس پارسا

داده او در بهشت یزدان پاک
 نام او را با تو گویم ای رستگار
 بود او در عصر ثارون الرشید
 رفت روزی نزد ثارون در خلا
 در خلافت و اشک را در میان
 چون بیدار او را حلیفه غزل خوات
 زاهدی شکت ندیدم در جهان
 شیخ با او گفت زاهد شیم
 زاهد است آنکه قناعت باشد
 من بستره کز دید دنیا کرده ام
 زاهد دنیا توئی ای ملک بین
 خود با من دنیا قناعت کرده
 من بهر حالی قناعت میکنم
 چونکه ثارون این سخن شنید
 گفت پس ای شیخ پندیده مرا

خیر حق را رفته به از جان پاک
 خوانده اش او را ی حق شقیق
 شرع احمد را نهان از حق دید
 تا بگوید سه اسرار خدا
 آنچه دیده بود خود گوید جهان
 گفت هستی در زمانه مرد راست
 نیست زهد تو پیش من نهان
 من بزهد خویش عابد نیستم
 زهد هم از دید طاعت باشد
 آخرت را بسته پیدا کرده ام
 زاهد داری ملک دنیا در گنبد
 آبروی آخرت را برده
 وصل و خواهم که طاعت میکنم
 آه سه روز خوش برادر از خلوه
 تا شوم ولی سه روزین محنت مرا

۱۷۰
شیخ کما حق ترا با خویش خوا
نابباری صدق بر کفار حق
همه چه حق فرموده باشد آن گنی
و دیگر آنکه عدل کن تو در جهان
در نه عسر خویش ضایع میکنی
و دیگر آنکه جای حیدر جای نیست
بود علم و فضل و ذات
او دل از شرع نبی پر نور کرد
حق تعالی ذوالعقارش چون بدو
شرع حیدر را رواج از تنع داد
تو مخالف را چو آنست منع کن
و او و مظلومان را ظالم و استبداد
در نه باشی حاکمی غافل بر سر
حق تعالی سر کنون اندازد
تو طمع حق عمل بر نیاید کن

بعد از آن بر جای صدق
از کلام مصطفی خوانی در
عین حق در جهان ایران
که تو داری از علوم دین
خویش را از خستد مانع میکنی
مسند عت بر پیرایه
خود حیا و جود ظاهر از آن
و در شجاعت کفر و مقهور
و بسم او در جهان بیدار
پیش تیغ او خواجه سرور
اصل ایشان را کن از پنج
غیر از محمد مکن در این
عاقبت ظلمت بگرد و شهر
خود چه میدانی که چون
عالمی از محمد دل خود آبا

رو پیش موسی کاظم حکم
 رو پیش موسی کاظم که او
 رو پیش موسی کاظم بین
 رو بر موسی کاظم عذر خواه
 تو پیش کاظم منصور پر
 رو تو ازال نبی عبت طلب
 رو تو کفنه خویش از خود در کن
 تو بر رویشان بگره کفزدان
 تو کناره گیسو از راه بدان
 پند های من بمعنی گوش کن
 چه کند مارون این سخن را شنید
 در جهان این تخم را کی کاشتی
 حیف رفتی از جهان نادیده
 حیف کردی کشتی این منصور را
 از چنین حالت بی بدل شد

ز آنکه او باشد معبوس کان علم
 مہت نقد احمد و حیدر کنو
 در چالش نور از حق ایستین
 ز آنکه تو منصور را کردی تباہ
 حالت مستان حق را خود پر
 ز آنکه ایشانند در دنیا سبب
 در محبت جان خود پرور کن
 ز آنکه ایشانند شاه رشتہ نشان
 ریز در آتش علوم جایگان
 لب ز در غیر حق خاموش کن
 معنہ زو گفت با خود گامی ز شد
 حیف اوقاتی که ضایع داشتی
 حکما راندی نمودی سیح خیر
 کوش کردی حرف اہل زور را
 از سر کشیدہ اندر عمل شد او

بعد از آن نزدیک کاظم شد
 من در این ت ز تو غافل بدم
 من ترا دادم حسیفه از یقین
 من ترا دادم امام به امام
 من ترا دادم معنی پیشو
 مردمان جلد بقصد تو شدند
 زانکه منصور از مجان تو بود
 پنجبال است اینک غیب میکند
 پیش من گویند پر شب تا سحر
 دیگر آنکه چون بودن آید پیش
 روی و سوی خود جالده بر من
 من بایشان کفتم این خج دباگت
 من شنیدم سخن از باب خویش
 گفت و ایام صادق روید
 چند جا بر آستانش سر نهاد

گفت از من به چو منوچا طلب
 که خود در علم دین چال بدم
 زانکه هستی تقدیر الموعود
 زانکه داری شربت کونج کام
 زانکه هستی در بهشت مقدا
 دشمن منصور به تو شدند
 بود او را پیش ده کابیت سجود
 کشتن منصور بخت میکند
 پیش کاظم می بند علاج
 سرهند بر آن صد بار پیش
 سجده باید کرد حق را این
 این خلاف شرع و از ادراکیت
 گفته ام صد بار با اصحاب خویش
 شیخ بطایمی پیش او دیده
 انجکایت از پدر دارم بیاد

من چو بگویم خود بجای این زبان
 بود این معنی میان و خلق
 از فقیهان مجمعی حاضر شده
 جو فتوی بخوش داشتند
 اندر این معنی گناه من نبود
 من بعد استاده ام در پیش تو
 از سر این بسم ای شده در گذار
 پس زبان بگشاد آن سلطان
 لیک اینده عفو کردم جرم تو
 بعد ازین با اهل دین مبارک
 پیش درویش باشد پادشاه
 پیش بنجو عذاب گیسنه
 پیش باشد معافی در میان
 پیش باشد ملاک صبح و شام
 پیش باشد همه همراه عیب

زانکه این کرده مردان در جهان
 بعد از آن میزدانان حق بر دل
 بر حدیث و قول دناظریده
 خود ز خون او گلستان گشته
 از چنین کشتن نیاید هیچ سود
 خود و مردم من معنی این نکو
 عفو فرما بر من میکن زار
 گفت در باطن توئی با من چنین
 زانکه این استادمی باشد نکو
 اهل دل را همچون همراز باش
 پیش مادرش باشد در پیش
 پیش نامکینه و ان در سینه
 پیش باشد نهانی در میان
 پیش باشد معانی و کلام
 پیش باشد همه همراه عیب

پیش باشد کتی بپای
پیش با جوهر چه باشد در جان
پیش باشد شراب کوثری
پیش باشد مقامات و
پیش باشد ریاضتای عشق
پیش باشد ملک صفای
پیش باشد کرام الکاتبین
چو کند هر دن این صفای
چشم خود بر زمین او دوخته
او پیش شاه از خود رفته بود
بعد از آن قصاکه با خبر الام
ملک توقع دارم از تو یا امام
و بیکدی آنگه بگو منصور را
من همی ترسم که دیرانم کند
من همی ترسم که از خشم کشند

پیش باشد مقام ادیب
پیش دادن آشکای و نهان
پیش باشد طریق پیرای
پیش باشد کرامات و
پیش باشد فراغهای عشق
پیش باشد حدان کف زده
پیش جا کرده جبریل ابن
پیش آن نه خوشی بی خوشی
بهستی خود را پیش سوخته
ز آنگه با منصور او بد کرده بود
در دو عالم بوده تو محتر
آنگه از این بنده ستان مقام
تا کند در خوشی و کربان صفا
بی خجاست و نسل و بی جانم کند
بر سر او را با خشم کشند

بادام دین به آب من
پس نام آنکه نظر بروی من
پس نه مان گشتی خلاص از بند
که با خلاص آوری ردی با
در جبهه تو کین باشی چنین
که شوی پیوند ما در رشته
رشته ما سله در سله است
رشته ما آدم و نوح است و پاد
رشته ما بارگاه ادب است
رشته ما از نبی الله بود
رشته ما با علی پیوند شد
رشته ما دان جن الله حسین
رشته ما بسته صادق بود
رشته ما داده عالم نظام
که تو می خواهی که کردی رستگار

حسم کن بر محنت جادین
گفت او من کنده بودت کند
عاقبت خواهی شدن خرسند
در عذاب آخر کردی مستلا
مرتبه روی زمینی در یقین
بعد ازین چه کنی سر رشته
رشته ما فافه در فافه است
رشته ما نسل ابراهیم بود
رشته ما در مقام قل نبی است
از دلایش جان دل آگاه بود
رشته ما با ولی در بند شد
رشته ما دان علی آن نور عین
آنکه او در ملک دین جاق بود
ختم این رشته ببهیشت تمام
در دلائیهای ما تو شک میار

ز آنکه با بستم بی روی و ریا
 بر که با ما یک شمشیر شود
 و آنکه با ما از حد گردید بد
 گفت مارون یا امام المستقین
 بستم آخر با شما از آنکه عهد
 در حق تو قول دشمن نشوم
 گفت اما شکر چنین باشی مقیم
 در بقول خصم خواهی کردیم
 من گرفتم بر تو حجت این زمان
 در بقول دیگران کردی تو کار
 از می دنیا مکر دی نیست تو

نخل باغ مصطفی و مر قضا
 در میان حور عین و مجنود
 مالک دوزخ سوی خویش کشد
 چپد جانم را بوزی این چنین
 که کنم در دوستی بسیار چه
 خصم را از یخ دازم بر کنم
 اینی از محنت قبر حجیم
 کی دهندهت جایگاهت لعنیم
 که شود می بستی آخر در آن
 در سحر باشد مقام پایدار
 دین و دنیا راه از دست تو

در بیان فوائد خاموشی و تبویل پند استاد
 و یکجبهت بودن در آن و بیان استعداد حلی مستعدان

پادشاهی بود حمد نام او

روشن اسلام در آیام او

بود شاهی عادل و با فضل و داد
 در زمان او همه اهل علوم
 مر بسم در دول درویش بود
 و ایامی خواست از حق آبی سپرد
 که همه ی از صلب او موجود است
 تا بل دین عاقل و بیاوردان
 چون بخت چارده ادر رسید
 یوسف اندر حسن داد و ادر نفس
 خلق از غش ز قید عقل بست
 غش او در جود لها نفس بست
 عسری می کردند بر وی کنج و مال
 گفت یا بزم من ان عرض کنج
 چون بدید آتش بکجور و فتن
 گفت یا رب این نعیم حسد را
 منت دانی که دلیل حق بود

خاص و عام و همه پیش سر نهاد
 شادمان بودند در همه مرز و بوم
 بود ایم پیش حق اندر سجود
 داد وی را حق تعالی یک گهر
 دانند او را عابد و معبود است
 داشت استعداد شده اسرار
 خود پیر او را بجان می پرورید
 توبه ارباب تقوی را کشت
 در هواش کشت خلقی بت پرست
 توبه ارباب تقوی را کشت
 او از آن میبود ایم در حال
 کنج معنی باید می کنج رنج
 آن سپهر استعدادی آینه ان
 ره بنما شودی مردی مقتدا
 در ره حق رهبر مطلق بود

او بدین مصطفی محکم بود
هستی در این بوسه خسرده بود
عاقبت گفتش کی مقبول را
بست روشن ملک تو افلک را
فاضل عسکریان شاعری و ادبی
شاه مردی را بنزد خویش خوان
از من پس دل بر صاحب دلی
رفت آن مرد سخن را با گفت
گفت شاه را چون شنید آنند
پس کی آمد بنزد شاه گفت
شاه با استقبال و بیرون دود
شاه چون درویش را در گرفت
بردش بوش روی غلج و بوش
گفت نه زهی مرا حق داده است
شاه بجای آوردش که تقدش

در طریق مرثی محرم بود
کی زمانی زین طلب آسوده بود
بست مردی عارف در ملک شاه
از همه دنیا سخن آورده بود
بر همه سر معانی و ادبی
گفت عرض شد کی بیدار شد
گو که دارد ذوق تو یک مغنی
پیش عارف نه سخن را گفت
اول حق را کی بود در غور
میرسد مدحان معنی و بیغت
در چین او معنی نود وید
خدمت مردان حق از سر گرفت
تا بجز بدوی معنی راه خویش
ددش کج جا بنده است
ساخت در راه معانی محرمش

در دلی او میل و نیاز هیچ نیست
 آرزو دارم که باشد پیش تو
 گفت ای یقین پیدا کن
 کرد آتش چون سخن بشنیدم
 دید چون درویش آن خلق دانا
 داده اند او را بسی معنی غیب
 گشته اند اوراق بسی ز ابرامین
 حق عطا داده است او را علم عالم
 شاه چون بشنید از پیر این سخن
 بهم تو عالم بهم تو عارف بهم حکیم
 گفت نه از ره ضرورت داده
 علم دین و معرفت تعلیم کن
 تا شود در خدمت ای امیر
 از پدر کردش فسران پیر
 آنچه هست از دانش حق پیش من

در سرش اندازد با هیچ نیست
 همه و یا به از طریق و گیش نو
 در بعضی پشت برد دنیا کند
 خواند آن فتنه ریز پیش سلیم
 گفت در باطن بود او در صفت
 چون که در دانش نبوده هیچ
 در معارف میشود او ثامن
 صاف از در و جهالت شد به علم
 گفت با درویش کی پیر کن
 بهم تو درویش و تو دیندار سلیم
 این پسر را از کرم باش استاد
 گوش او پر کو به تعلیم کن
 از معارف و در حقایق بهره مند
 گفت ای رب باشد خود او در غدا
 من با خواهم بسم یا نام بی سخن

لیک باید از سر خود دور شد
سه حق گفتن در آسان بود
سه حق گفتن در آنیکو بود
سه حق را من بگویم باید
گفت سلطان کی رحمت تیش
که چه باشد علم معنی خود ندان
ز آنکه ما سه خدا ظاهر کنیم
آنچه حق گفته است تو با او گو
عارف آن نه زاده را با خویش
علم دین و علم معنی خواند
گشت حاضر بنام علم قال
گفت با استاد کای گنج علوم
چیت کار من که کردم غیب
گفت دو چیز است کایت
گر بانی بی شک و صدفی

زار زده ای جان معنی شده
در دل در مکان آن بود
که بر از حق دشت را خو بود
زوی تو رسم که گود آشکار
کس نباشد با تو در معنی گین
تو کن سه خدا را ز دیان
پشت اهل نفس را حاضر کنیم
غیر حق را تو کن خود جستجو
مستی مشرب او پیش جان سپرد
جو کلمه ای حقایت بپرسد
گشت آگاه از طبع حق اهل حال
نیت شفت عارفی در جزو دوم
تا که سن ثابت قدم گردم در آن
تا شوی تو گنج معنی را کلیل
در بیان عاشقان مقبل شوی

کر بانی این دعوتی دادست
 کر بانی محسم و لیا شوی
 سپید گفت ای نکته دان بر پیش
 آنچه مقصود است در علم آن به
 غیر از محسم به ان اندر سخن
 غیر ازین گفت و بیای هر
 چون که او را وقت خواست
 و منسبت و درین محکم شد
 شاه چون دریا ت خواستی آن
 مبه چه گفت او را جوابی او را
 ابل سازد ابل حش ابل علوم
 اندر از صحبت این عجب شد
 این همه حاضرند و سودی شد
 بعد از آن شخصی غلام خوان رسید
 من عمنم خوانم و دردی دهم

ملک اسرارشایی است
 در وجود خوشین کیتا شوی
 و سخن گویم بکسب آنرا بگوش
 بعد از آن خاموش باش و زبان
 یاد گیر این نکته را اندم من
 بعد ازین دستر کجی در نزد
 گشت خاموش و کردم در کشید
 و اسرار خدا بر لب نهاد
 گشت آشفته زیبوشی آن
 نه از این حالت بسی شد نامراد
 چلی کرد پیش و بهجوم
 و ز پریشانی شود او را کشاد
 در او زین بسیج بهبودی شد
 گفت او را سایه دیوان رسید
 یکتا کرده نعت شاه عالم

زان عسکه نام کم نشدیم در دست
 شاه عاج گشت در احوال او
 رفت پیش پسر او شاه گفت
 بر چه میگردی ز تو می شنود
 جسم کن جان من ای پسر
 خود بفرما تا سخن گوید بمن
 پسر ریش گفت شاه جان
 سیر دیشم سیر سونی ز در
 چون عجایب پسندد گوید سخن
 کرد آن شزاده را آن شه سواد
 پیشتر میراند آن شاه حبیب
 سوی آن جنبل روان شتابند
 چون گشت شفت داند به
 گفت ای کشته میمیش تو
 که تو خود خواوش می بودی

خود عسکه نام بخوش شد مرده
 ماند سرگردان چو در بنال او
 نقد من خاک درت از دست رفت
 غیر روی تو ملبس نمی بگرد
 گوی با او ناگردد در من محام
 بعد از آن در جان من گیرد وطن
 صبر کن تا حال او گردد عیان
 تا برسند جملگی انا پسر
 سه این معنی به آن رفیق کن
 سیر بگردند در هر غرضه
 تا گمان در آج با غمی کشید
 چون طلب کردند او را یافتند
 دید چون شهنشاه آن در آج
 چون گشت خواوشی کردی پیش تو
 دشت دیش بدتراز بر کنین

خود بخود این ذوق خاموشی ترا
 این زبان کردی دل خود را کجا
 تو ز گفت خود شدی دودامد
 از زبان خود قادی در رسن
 بهر زبان چنی تو هست او را
 ششینه این نکته آرزاده را
 چون سخن گفتن ششینه او از ولد
 پس بگفت آن شه بفرزید غیر
 چون در این است چنین صواب
 حال خود را کوی با من ای سپهر
 شاهزاده چون نه داد او را جواب
 خلق میکردند با خلق و بیان
 نه گفتا کوی با من یک سخن
 که نمویی تو سخن با من طلب
 پس گشاد از شرم درج با گهر

او قادی گاه بدم اندر بلا
 چون بدادی تو جواب با صواب
 از سخن گفتن قادی در گنبد
 خود زبان تو بود سدا رتن
 باشد اندر پیش من این برهان
 قصه دراج و آن ششینه را
 کرد شکر خالق و نه دهم
 کای نامی گشته خود عقل و تمیز
 شد کایناعت چنین گویا شد
 تا که کرد گفت بر من این خبر
 باز شاه اندر تعجب او قادی
 قصه دراج را با ششینه بیان
 این دل آشفته ام در شاد کن
 خویش را در خاک و خون خویشم
 گفت که گفتار کی یابم نمر

گفته استادم مین کانه جهان

کس ز ناکفتن ندید خسته زبان

در بیان فوائد شایع خوانوشی

قال الحسن بن علی علیه السلام من ضحک من ضحکته خجسته

بست خاموشی زنی آرمیده
بست خاموشی همه خسته را کنی
بست خاموشی آیه صانع الهی
بست خاموشی از همه خوا خلاص
بست خاموشی ره مردان راه
بست خاموشی سرین ادبیا
بست خاموشی نشان اهل راز
بست خاموشی جبار از بهر عشق
بست خاموشی بیان باود دست
بست خاموشی با خرد حال تو
بست خاموشی به اکتفن میسی

عاقبت بیستی جهانی از همه
گرچه باشد ظاهراً پرش و یو کنی
در همه معنی بود او مقتدا
فایده است از تعلوی مودعا
این معانی کس ندیده غیر شاه
شاید این قول باشند اینجا
باش و ایم از خموشی در که از
بست خاموشی این شهر عشق
این همه معنی من پیدا از دست
بست گردد و جو قیل و قال تو
سه این معنی نمیداند کسی

بست خاموشی بمبسی و در من
بست خاموشی میان او سپید
بست خاموشی طبع قیاس را
بست خاموشی چسب غ جان جان
بست خاموشی میان روح و تن
بست خاموشی بغم حسد و جور
بست خاموشی مراد پیش او
بست خاموشی بخت و وصله ن
بست خاموشی همه در ملک و دست
رو تو خاموشی کزین چون جان
رو تو خاموشی بجز اعانت
رو تو خاموشی کزین در راه او
رو تو خاموشی کزین بایا او
رو تو خاموشی بپن تنادول
سر شده خاک و زبان ناگوشه

پیش نا ابدان بنسب کیم سخن
سه معنی نداند بر فقیر
تا که در و سپهر دراج اوست
میت از احوال مضمر این جان
رو تو خاموشی کزین جا و وطن
تو ز خاموشان طلب اسرار
ز آنکه گویای از دبا شد کتو
از دلی بکشد تن و یکدل شدن
کشف عطا و در معنی گنوست
تا یقنی در میان فاحش بران
چون فنا خواهی شدن در عجب
تا که باشد روز موت آبرو
بر زبان جسته و کز او چیزی نگو
طعمه موران شده در زیر لعل
جمله خاموشند و محو او شده

خویش را ز لایش اول پاک کن
بعد از آن خاموش شو در کش زبان
من سخن خواهم که گویم آشکارا
من ز کفن شرم دارم پیش کس
من چو گویم سستین مله از نیکان
ختم کن عطار و در معنی بایست

حسنه قدس الویس خود را چاک کن
تا شوی و وقت زهرار نمان
لیک من بستم ز کفن شرم
تو نداری شرم از کفار و بس
ز آنکه نه بستر باشد این معنی نهان
ختم معنی چون بعین دلام و بی است

در بیان آنکه در سلوک ناچار اقتداء

به پیروی باید نمودن در دو عالم و تکیه بری باید داشتن فریاد

بود در ملک بخارا عابد
او بزرگ عالمان ملک بود
از بخارا مثل او کس بزخاست
زهد او مشهور جا به جا
در بهایت او امام عصر بود
او مرید چند داندازه داشت

داشت ایم جا بکج مسجد
بود ایم در رکوع و در سجود
پیش ربیب یقین از اویت
نام آن شد ابن فضل آید جان
عالی بر آستانش چهره سود
تخم معنی در همه دلهای بکاشت

۸۷
او میری داشت از خاصان خود
بود محرم پیش آن مرد خدا
یک پسر بود از حسان بزرگان
تا که او را دیو شوت راه زد
دید او را ناگهان یک مهره
سختش بگرفت و در دهنش
چون پدشید آن صوت صداد
رفت پیش آن بزرگ دین و گفت
ای عجب حالی پیشم آمده
خا ز من شد خراب دل کباب
چاره در دلم راه نماند
اگر من بفرست و او را کن خلاص
شیخ گفتا کن روین بر رویک
اینجا سیت خود نمی آید ز من
در زنا باشد شفاعت ناکند

داشت در بر او می او دکان خود
در محل خوف و هراس کام جا
که با و کردی دکان او را
گشت ظاهر زان پسر یک فصل
در میان کار به باد خسر
گشت آخردل ویرینه ریش
گفت پسندم زنده دارد خود را
این سخن را از تو چون میانفت
خجسته ی بر جان بشیم آید
گشت خواهد شد پسر بر گویا
حسب کن بر این فقیر ناتوان
ز آنکه حکمت هست بر هر دم و جان
بچکس از زنا کس گفته یک
ز آنکه خود از شرع دور است سخن
من نخواهم این شفاعت را از تو

گفت پس بنویس با لک سلام
و امینی بنویس که خود زان است
تو سوزانش میدرخد بر زمان
گفت آن عابد چه سیکوی بن
مالک دوزخ بود پیش حق
کی تو انم کرد من عجبی چنین
هر سه که اخوا به بوز و بدم
خوا به پس کشا خود انصافم به
صحبت من با تو از بهر خدا
اندرین دنیا چنین چاهلی
چون نیائی تو به نیایم بکار
حال داد قائم در این نیا حرب
چون درین نیا چنین چاهلی
یک زمانی آن بزرگ باد فنا
است می گوید پیشم این سخن

ز آنکه باشد چله را آنجا مقام
گر شفاعت میکنی او را رواست
دوادا از عذاب خدا مان
و این که من عقل دور است منهن
کی تو انم داد او را من سبق
ز آنکه داد او را درونی آتش
بست او خود قاضی بر پیش گم
ز آنکه هستی عابد و جنتی مه
در دو عالم زان امید من رواست
و اندران عالم نباشد واصلی
پس مرا زین پس کار خود گدا
و اندران دنیا همه پسند عباد
تو بعضی کی پرسه بایم رسی
سه به پیش افکند و گفت ای خدا
حق گفت و او در حق کهن

خدمت را او در زودی صدق کرد
 در طهر بن عارفان بود چنین
 پس روان خواست آن زمانی وقت
 گفت جوش بنجش ای سکر ای
 گفت ای کرده پهرت خاک کوس
 من بخشیدم همه جوش تو
 لیکن در شرع این کجا باشد
 گفت قاضی را بجوی و کن روان
 پس سپرد پیش آرنه از صلاح
 رفت قاضی در خدمت آن شهید
 آن پسر را کرد قاضی با صلاح
 پسر که او در راه حق باشد نکو
 پسر که دارد در میان خلق راه
 پسر که در بر تو حق خدمتی
 پسر که دارد با تو حق معرفت

رفت از این پسر پخته شاکر
 که بماند در چنین محنت حزین
 رفت پیش حاکم و دانامی وقت
 تو که از این دادوری را با صد
 ای برابوان شریعت برده کوس
 زانکه او دارد به پیش آبرد
 که چنین ظلمی شود خود بر ملا
 تا رضاستانه از دختر عیان
 تا به بندد و هر دو را با هم نکاح
 روز آن بزاز شد چون روید
 بست قاضی پسر دو را با هم نکاح
 این مدد ما لا حسمم آید زاد
 خاطر درویش را دارد نگاه
 ناتوان گذارش اندر محنت
 باش با او در طریقت صفت

بسه که خدمت پیش نوالا میکند	بسه نفع دین و دنیا می کند
بسه که او از دین و دنیا یافت	خدمت اولاجرم بجاصل است
خدمت آن کس که آراوت کند	راه آنس رو که او شاد است کند
بسه که در دنیا و دین نفلس بود	بسیح عاقل کی به نبالش رود

سوغطه در پان وصیت بتابعیت نبی و ولی
 تنبیه اهل غفلت و بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم
 مثل ابل می کشی صفیه نوح من کجیب نجی
 و من یحلف عنہا عن

ای سپرده باطن خود را صفا	بسه چه می جوئی بجز از مصطفی
تو ز آن مصطفی محبت طلب	تا دهندهت بهسه و عالم بی بسب
حب آل مصطفی در دل بجبه	تا بگردی در دو عالم تو اسبه
حب ایشان گیر تا امین شو	دین و ایمان تو زان گردد قوی
حب ایشان گیر و با پاکان نشین	باشش قایم در ره شان دین
با محبان تو موج آزار دل	تا بگردی پیش شاه من خجل

و آنکه او از اردل همه کرنگه
 جابلان رایتخ رانده گشت زار
 بود آن شه قدرت و صنع که
 بود شاهم شمع خورشید جلال
 دوست انسا زانامی رسنجا
 دوست بر کل جهان دمی حق
 همه کسی دارد تو لا با کسی
 همه کسی دارد شباهی التجا
 همه کسی دارد آسیده ی در جهان
 همه کسی رانده امیری شیخ پیر
 همه کسی پیر خود همه شده
 همه کسی بانی گرفته از کرم
 گفت بر کس از بایار نهفت
 همه کسی داعی نماده در جهان
 راه بسته مان طریق کمری است

دل ندارد آنکه کرد آزار مرد
 دارد آن شه دین احمد بسته
 این معانی هست روشن تر
 گشت از آن خورشید روشن بستان
 دوست جن دامن خود مقدا
 زور سد جان مجان را سبق
 من تو لا کرده ام با و بسی
 میکنم من التجا با مصطفی
 من ندارم غیر حیدر را عیان
 من ندارم غیر حیدر را آیه
 در طریق پیر خود گمرو شده
 باب او دارم ندارم هیچ کم
 سه اعطارد در بازار گفت
 تا در افشده امی درویشان
 رفتن آن ره نشان امی است

بسه کسی که بغض شاه گرفت
بسه که دارد بغض آل مصطفی
بسه که دارد بغض مقصود جهان
بسه که بغض شیره شیردشت
بسه که بغض اویدار در دست
بسه که بغض مرتضی دارد بجان
رو تو بغضش را برون کن از درون
رو چو ناصیه حکمت حق را بدان
تو برون رو چو ناصیه مردوان
رو سوی غار و کن از مردم کنار
بسچو جوان بر غفلت خود ترا
بگذر از خواب و خود و دل و دشت
رو تو صافی کن درونت با برون

بسه به از آن لغت حق او
بیش او و همت و درخشا
در همه به سپ تو را که در آن
بر سرش حق ملک و نوح کجاست
کمی کند در راه معنی او شنخت
او شهادت کی برد خود ز بجان
تا یکی باشی تو در بغضش زبون
تا شوی چون ز خالص بجان
ز آنکه باشد او مرا خود یا غار
بسچو ناصیه عشق بی قرار
شو ز برای نا ابدان جدا
بسچو سروانده چمن آزاد باش
مردم نا صاف میدان زبون

در بیان حدیث نبوی که بمشاوره دولت باطل و مالکند مکر فرموده
که در طریقت شاه ولایت و ائمه معصومین صلوات الله علیهم سالکند و میراث

ای سپه بآل حید صاف شو
 بره که با آل پیر صافیت
 ای پیرا دجهنه جوی ز دمال
 روزی کنج آخرت بادست آرد
 اهل فضل و اهل دانش بره
 خود گرفته خواب غفلت جان تو
 روز و شب باشی چو شیطان حیدر
 پس کنی خود را زیست بر فقیر
 مسکینی در دهر دستارت بزرگ
 تا شوی با ظالمان همباز تو
 روز و شب سپهر چون سنگ در آ
 چون غنی گروی شوی تو پر خوار
 ستمندان خود از جورت کباب
 روگردان از ظلم ظالم ملک
 تو خود از ظالم به اراده کنی

فی بی اسل صاف و لاف شو
 کار او جبهه کمری و لاف نیست
 هست این ملت بدینا خود دمال
 تا غنی باشی به پیش کرد کار
 از میان جنتی ایشان کو بهر
 بهر و بشارت است ایمان تو
 تا که وجه و جامه آری بهر
 خویش را ساری ز نعمت چون آ
 تا دهد دخی ترا آن میر ترک
 با خفا پیشه شوی و سر از تو
 در دهنند از جور تو گریان شده
 انجمن کس را نباشد خود حضور
 در دهنند از ادل اظلمت خراب
 تا بحسب ظلم آتی سوی ظلمت
 روی ظالم خود سیه شد چو دکن

تا تر با طور ظالم خود بود
 و تو با زنا و دین صحبت بدار
 خود حضور یابی از پیروی او
 مست معنی باش و مست می باش
 می ز معنی جوی جام می نوش
 اگر شوی تو مست از جام شراب
 پاکبازانی که اندر شده اند
 گرچه گریانند و این آن همه
 مستد کردی مال دنیا را چنین
 تو کرم را در جهان خویش کن
 تو کرم بر خویش واجب آن خواه
 هست شیطان با تو همراهی
 هست با تو اهل بد تو بد کن
 راه حق میسر و تو همچون بازید
 او در جعبه صادق بود

کی ترا دین و دین نیک بود
 زانکه ایشانند مقصود دیار
 دین و دنیا گرد دست می کش
 شو ز ظالم دور و همچون او باش
 و انگی می باش در سخن خویش
 بشوی از رحمت حق دور دور
 خود بصورت مرده و دل زنده
 گشته اند انجب تو خندان
 لیک غافل گشته از راه دین
 بعد از آن شرع نبی پیش کن
 ورنه آن حالت برد شیطان
 من ترا کردم از این حسنی خبر
 زانکه بد باشد بد و رخ بی سخن
 زانکه او با جعبه صادق بود
 آن امامی که بدین عاقل بود

همه که او کنج معانی را بدید
 ای برادر راست گویم من بتو
 رو تو را به معطی هر آنچه من
 درین آلاء و حق مطلق است
 حق یکی دان شب خیم گلی
 همه که گشت آرد خدایزاد است
 مرقضی همه را احمد را شنید
 دید او از دید هر کس برتر است
 بود او دانا و دین علم رسول
 خارجی چشم خرد بردوخته
 خارجی شد در دو عالم رو سیاه
 خارجی گشته بسی خوار و حقیر
 خارجی اندر جهان بیسوده شده
 همه که او بر گشت از راه ایر
 نه چو عین و نه بصیرت و نه طین

بهام عسفن او دست نه گشید
 غیسر راه مرقضی نبود مکنو
 و ان ز راه او خدارا بسچو من
 لیک بقیاد و دوند بیاخت
 زمین کلام من نفی در شکی
 و انکه یارم شد خدا عشقوار است
 عینه او بر حق برگو که دید
 ز انکه احمد را چو جان اند بر است
 خارجی را بنود این معنی قبول
 او میان نایزدان حوخته
 ز انکه در باطن ندارد حب شاه
 ز انکه او شد خارج از راه آسیه
 او ندیده یا از ان همه پوشده
 خارجی باشد بان تو ای فقیر
 چکی باشند مردود و عین

این سخن را یاد گیر و یاد دار
تا یاند نام تو خود را دگار

در پان شورستی و عشق و محبت حضرت سائست

علیه السلام و عظم در دست تو چون بودن نیا و نقد

آن صحبت مردان حق و فایده آن

ای برادر حال عالم بیک میت

بر کسی را خود را و جوشی دهنه

خو و چه بختند و از آن بختن چه

بعد از آن زان بخت ناید هیچگاه

خویشین را پیش درویشان پر

پیش اینان باشد ایم پایه

پیش تر کرد و مرد با اهل عالم

نه که او گردید و در از بر غش

و یک من در جوش همچون بیا

کر چه باشد و ایجا اندر گه از

در درون او بجهت یک میت

هر سچو کوش خراباد کوشی دهنه

سخت در یک و نه کرد او

این سخن را ای برادر یاد دار

تا نکر دی سوخته چون چوب گز

را از ز خویش را تو با عیا

مس جدا از ز کنه صاحب عیا

پاکتیه گردد و چه پسند آنش

بر محبت طرف کلکون بونه است

پاک باشد در درون پاکباز

دیک عطاء است دلم پر زوش
 در نه از خود جوش منورنی
 نمره و دخیل عالم گرفت
 شده زبانه آتشین از دوق تو
 گشته بر مویم زبان در مع تو
 ای تو مفتاح القلوب دبا خیر
 گاه با جبریل پیر اده
 گاه بودی در درون و گاه بیرون
 که شدی آدم گهی طوفان نوح
 گاه احمد را درون بار غار
 گاه با حیه بکونی و از خوش
 گاه با شهنشاده و در خون کوه
 همه چه خواهی آن کنی سلطان
 گشته عطار جان روشنی
 روزنی باشد زبان اندر تنش

تیر بین در دیک او بر پوش
 خویش را بر ملک فغفورنی زند
 نورش من در دل آدم گرفت
 جده عصایم گرفته شوق تو
 حاجتم من از پان در مع تو
 گاه بوده کعبه گاه بوده دیه
 گاه اندر حسنه و با شاه آدمی
 گاه کردی عالمی را سرگون
 گاه آنی در درون گل چور و ج
 که زنی بر پای بارش زخم مار
 که دبی چون او بیرون و از خوش
 گاه با احمد سوی گردون کوه
 در میان جان با پنهان تو
 کرده بر کج معانی روزنه
 روشنی می تا به از آن روز نش

من زبان بی زبان ارستم
 من کی بل رستان تو ام
 خود سرم خواه شدن مضمودا
 ای برادر گری بر تبر من
 خود کفن دارم عشق چاک چاک
 من چو فنجی باشم و شهرم حراب
 ای برادر من بنیم به خواه تو
 هر چه لقم کن قبول از بهر حق
 بمقصود ده از کتب برخانده ام
 گرچه دانستن نگو باشد نگو
 کشف ز اسرارم ز مغیهای او
 کرشدی تو سوی شهرستان با
 رو بوی حیدر گزار رو
 رو از ان در تو شب مصطفی
 در میان جان خود هوش بجار

جلد از پستی خود برخاستم
 بل بالان ز افغان تو ام
 ز انکه در معنی شد ستم پاید
 آتش تو قسم به پنی موج زن
 کنج معنی در سبدم زیر خاک
 لیک باشد خود مرا م چون برآ
 در معانی می شوم همراه تو
 ز انکه خواندم نزد استاد این سنی
 ز ان بعلم معرفت ارزنده ام
 لیک کشف الغیب هم باید بد
 در سر من از یقین مودای او
 یا فتنی ره در نهستی در حداب
 در بهشت حدن برخوردار شو
 در نه افق در بلای حسد
 بعد از ان رو تو به پیش کرد کلا

تو بروزان در بین دنیا و دین
 غیر این در دنیا هم هیچ باب
 تو ازین در راه احمد شناس
 شیخ تو از راه دیگر رفته است
 ای برادر شنو از من نه بگید
 باش روشن بسجواب بر سر است
 راه حق شناس از من یاد گیر
 هر چه سیلوم تو قهارم شنو
 رفته اند هیت دنیا خوار و زار
 چون گزندت جگرمان بقدر
 کس نماند بر سر است از متفقان
 خود خلاصی تو هست ارادت
 راستی در دین از هزاران در است
 غیر این نیست در عالم دری
 راستی باشد رضای او یا

غیر آن نیست ره میدان
 این محبت هست میراثم ز باب
 معتقد کم شو به شیخ خوش لباس
 در عتبه بی پادوبی سر رفته است
 چند باشی زیر پا تو سحر گیت
 راه حق گیر از چو طفت در است
 مطمئنم را در دل آگاه گیر
 در نه باشی از دین دنیا گرد
 بر سر خاکت بروید لاله زار
 روح کو بد حیف اوقات بدر
 عین راه هست بمعنی بدان
 جان خود کو راستی آراستی
 راست است آنکو مطیع جد است
 کو را آن شود بر راه دیگر
 راستی باشد ره اهل صف

من صفای خود درین بیستم
بست تقیتم ز محبوب آنکه
بست انسان صاحب فیض خود
من صفائی کلام آورده ام
عینه از راه خدا مصطفی
از حبیب نزد که نیکو پاک است
روشن کن تو بحال ظلمات
سخت گشته ندای مصطفی
حمید رو کردند در راه به
محمد آملی آن که راه به گرفت
راستی دان پیروی امر حق
در کجی هر کس که ماند بر قرار
خارجی و محمد آملی بی صفا
خارجی آنکو ز حیدر دور گشت
ناجسی آنکس که دین را غصب کرد

ز آن سبب در مرکب تقیتم بیستم
باشد آن شایم در غمی کوه
حال هر کس اندازد نزدیک خود
به تو چندین پیام آورده ام
غیت و جانم ره دیگر میا
درده ناحق تو چالاک است
تا چه سان کردند ناحق در جهان
جای خود کردند جای مصطفی
محمد را شد پیش کیش محمد
راه حق بگذشت راه خود گرفت
کج رود آنکو نخواهد این سبق
جانب و دوزخ زد آن نابکار
ناجسی هم مثل ثایین و لقا
محمد آن که راه احمد برگشت
او برای خود کسی غضب کرد

ترک رای احمد و امیر حسد
دادا در اجابجای مصطفی
این سه قوم اندر جهان ملعون شدند
همه که راه زشت کیشان برد
رافضی آنکو ز دین پیکان است
همه که در دین نبی ناکس بود
مرد آن دان که بدین دهاست
مرد آنزدان که از دین برخت
سه فدای راه چنبر کرد و
همه که با سلمان زد و سلیمان بود
همه که با نادان رود از آفت
همه که ماند کفر رود در دهم
همه که از حق دور از من دور شد
همه که او را دین دنیا با صفاست
آنکه با من یکتا بود کجاست

گر دو پیداکرد از خود رسد
تا آفت کونی شنید او بر
خود چه گویم من که ایشان چنین
رافضی بسم شایان میرود
کشته از دین با بهی نجاست
رافضی دانش یقین هر کس بود
نور اسلام از جبین او عیاست
راه چنبر رفت از سر درخت
در پی سلمان قنبر کرد او
منزلش در حسد جادیدان بود
پسید او نیز چون نادان شست
مکیند در دوزخ سوزان مقام
از خسرین راه حق جور شد
این کتبهای من او را پشوت
او مگر بیدون ز دین مصطفی است

دین احمد دین باطن صد
 رود و چیز ازین جان کفن قبول
 او لا انرستی خود در گذر
 تا شود زان پاک و خالص
 چون کفی تو رک رای نفس خود
 چون تو گفت مرد در شبی
 ایک هر کس اندین راه مرد
 مردان آنگو بدین حید است
 هست نامردانکه غیرا کند
 غیر این دو غیر دغم در جهان
 زین دو یک خیرت یقین حاصل
 ای برادر صد هزار افسوس
 سیف کوئی ندانی سیف را
 سیف را میدان تو شاه ذوالفقار
 که تو مردی بر میان بر بند سیف

سیم حاجاتم در پنجمی گوشت
 تا که کرد و شد دمان از تو رسول
 و انگنی از گفت مردان چنین
 پس بکشتی اندر آید فوج تو
 در درون جسد منی جای خود
 زان سخنها دین تو کرد و تو
 بلکه از نامرد در ره گرد میت
 صدافی و پاکیزه همچون گوشت
 در مسرتی دیگران آورد کند
 تا بجی تو عسکری بر زبان
 از هزاران کس کجی قابل شود
 که تو در دو عالم زنی خود لاف و
 با تو گویم صد هزاران جیف را
 خارجی رازان بر از جان دار
 خارجی را کش که نبود هیچ جیف

خارجی خارج شده از اهل دین
 فعل کس و اردو کس چنان بگشت
 مرقضی دیدی چه کرده اند جهان
 همه که رانده او با یک آتش
 حکم میگردد و منتهی آن است
 مصطفی کشاکش در پیش راه من
 است خسران و فرزند من
 گر نباشد در دل پاکت کشتی
 بر که در معنی این مظهر رود
 بر که در معنی با هر سمانه شد
 است این دیوانگی در پیش ما
 سالها در شکارم ای حبیب
 خود طیب بر علی مرقضی است
 ختم کن عطار و گفت نو پار
 تا بر این سفر گردد در جهان

بمحبان شده آمد و گمین
 گمین و حسنه پیش بگشت
 کرد او حسن خلق خدا را راز دان
 همه که خوانده او سالک است پیش
 اهل انی و انما در شان دوست
 مرقضی شد در معانی شاه من
 جمله را با جان بود پیوند من
 آل احمد آل حیدر دان یکی
 بر تمام سر دران سرور شود
 در میان مردان دیوانه شد
 می هند او در همی بر پیش ما
 تا و یک شربت آرم طیب
 زانکه او در شربت کوثر حیات
 فی علوم منتظر گو با شیخ خوار
 این معانی را برادر بخوان

تا نکرد دافت از اسرار تو
 یک سر و نیست تا سر علم پیش
 بنیش من روح اسیر مونس
 روح او باشد چو تیغ بی حلافت
 بار الها خود بسیدانی که من
 گوشه گیرم ز خلقان جهان
 یا آتشی دور گردانم ز خلق
 من ز غنی کجی دارم صد سار
 من همه علم جهان را خوانده ام
 من دگر از گفتگو مانده ام
 چون دگر میسبایم فتن بخوا
 خاک من روزی که میکرد و خراب
 زاهد و منفی که راه ما بخت
 حال ما با حال ایشان جمع نیست
 زاهد و شیخ زمان دیوانه اند

خود نباشد دیگرش در کار تو
 کور باد چشم اغیارم به پیش
 کان دما دم بردن جانش روان
 میزخم بر سینا بل خلافت
 عینه راه تو زرقم در علم
 تا شود حاصل مر مقصود جان
 تا روم با اولیا درزیردلق
 ملکیم بر روح درونشان شار
 در معارف بس سخن را خوانده ام
 دست انگشت و شیند افغانده ام
 میسبم حرفی برون از ضبط آ
 بر سه خاکم بخواند این کتاب
 در درویشان نور ایمان بود
 زاهد ما را معبسی سمع نیست
 زانکه خود با خارجی ستیجانه اند

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم که شد بسفاه با او گرفت
گل اگر با گل بود گل بو شد
رو تو از آلودگی دست تو
بکشم من باده صافی در جان
میخورم باده دلی از دست دوست
میخورم باده ز جام با صفا
میخورم باده ز دست پیر خود
بسم که راهی می رود بی راه
رو معینی راه پاکان آه
رو تو راه شوار و کشت
رو معینی راه پاکان آه
من شدم زان نه یقین از اهل دین
خود ندای او همه عالم گرفت
در حشره و کجاء عشق او بورز
چوب رزمی از کسی آورده است

بختین گردید و بوی او گرفت
در سبزه گلین باشد او بد خوشد
تا شوی صافی چو باده در سبزه
تا شوم مسدود دار از خود نهان
ز آنکه ذوقی سیم از دست او است
و آن صفا باشد ز شاه ادب
تو خوری ز قوم دست پیر خود
دارد آن رهش دری اندر سفر
تا و بندت جام شاهی را بگاه
تا شوی واقف ز کار و کشت
تا و بندت جام شاهی را بگاه
ز آنکه در کو ششم ندای او رسید
هر که نشیب این ندایم گرفت
ست کرد عشق او سبکو بورز
کو بخود چیده هستی کرده است

کارگاه او چه دانی ای پسر
او به دری صد هزاران سیر کرد
گفت صاحب درو بایی درین

صد سینه از آن دور دارد چون
بعد از آن عطار را در قید کرد
این زمان حسنی کل در میان

حکایت در بیان حال نادانان که بنحو گمان دانی می برند و از
حقیقت حال دانیان بخبرند و طبعه دانیان از نادانان شنند

یک حکیمی بود دانا و جبار
سیر کرده جده آفاق را
چون بسوی کعبه طاعت روان
ناگهی با عاصی بر سر راه شد
گفت ای یاعسیر نیز برو شنند
گفت در ملک عراقم منزل است
پس به و کفاحیکم روزگار
من شوم بر تو سوار و تو بمن
گفت آخر منیت عقل تو قوی

بر ضمیر او شده حکمت عیان
او شمرده نقش ایراق را
تا به سینه ساکت روان
از طریق حال او آگاه شد
در که این ملک باشی پای بند
در زمینش پای من اندر گل است
گشته ام از زمانه گلی بمن
تا شویم این راه به آسوده
یا کرد در راه تو ابد شد

من چو تو انم تنی رفتن براه
چون برتندی و نزل میشویم
کشت زاری بود خرم چون ارم
من نمیدانم که این را خورده
گفت ای در علم از کار آگاهان
تو میدانم که کشت و زرع چیست
پس تحمل کرد گفتش حکیم
من بعد از آن دیدم جمعی را برآ
نوکر سلطان ز عالم رفته بود
این جماعت سره نابوت
گفت با او آن حکیم راه بین
گفت با او پسته دان کی حکیم
ز آنکه تو بی عتس باشی پیش ما
بسچکس را دیدی ز خرد جهان
من بودم بگرخواهم گفت یسح

چون تو ابردارم ای بر عتس شاه
بر لب کشتی رسیدی بهم
خود حکمش گفت بزم غم
یا نامی خداش را برده اند
تو کوزنها گفت اهلان
چون شوی آگاه که اصل فرست
سبب پیش افکند چون مرد حکیم
میدیدندی بکورستان شاه
در تن تابوت او خوش خسته بود
جویر فرستند خوش بختیر گو
یارب او زنده است یا مرده در آن
دارم از تو در جهان بسیار هم
اینچنین بی عتس نبود خوش ما
که رود در کور او را زنده جان
ز آنکه هستی ابد و نادان و کج

خود بسم بودند تا شهر عراق
 چون رسید آن پیر خود با جای پیش
 پید پا چون بود در کنج حصه
 آفتاب از روی او حیران شده
 از کنونی بسجور رفت او
 پا پیر گفت ای کجا بودی بگو
 حال راه و محنت و شبهه های راه
 گفت ز خفتن کشیدم در جهان
 ای همی در ره بمن سپردا شد
 خود مرا از روی نه انتظار رسید
 گفت یارب نزع این را خورده آ
 گفت بگو که مرا بردار تو
 یکم زمانی نزد بان راه شو
 بعد از آن تا بونی آید پیش من
 گفت این مرده است یارنده بگو

لب نه دیتند و دیتند از دکان
 عسکه را گفتش حکیم بنده ریش
 دختر می در ملک خوبی بسجور
 ماه و نهره از خوش تابان شده
 در فراست موی می تکلف او
 تا شوم و وقت ز بهارت کنو
 کوی با من تا بگویم زار زار
 بیک از سپهر ابرووم من بجان
 جانم از سپهر ایش در چاه شد
 کشت زاری کسب و غم را بدید
 یا مگر محصول این را برده اند
 یا سوارم شو که گردد ره کنو
 و ندانم این ره بادل آگاه شو
 مجسمی در کرد آن باد و دو آ
 من شدم اگر گفت او آشفته خو

و خسته ش گفت ای پدراغز در
 او حکیم علم سه با بوده است
 بوده او بسینده در معنی دل
 بوده او سه راه روح جان دل
 دارد این معنی به پیش من جواب
 آنکه گفت تو بیا بر من نشین
 پیش من یعنی بگو اسرار غیب
 یا شتر از من حدیثی ای رفیق
 نطق در ره نردبان ره بود
 و یک آنکه گفته است این کشتزار
 یعنی اندر کشت زار این جهان
 مبت دنیا مزرع عقیقی به این
 در جهان هر کس که تخمی کاشته
 تخم نیکی در ضمیر دل بکار
 و آنکه در ره دیدت در نهفت

پس محقق بوده در ملک آنکه
 بر علوم غیب و انا بوده است
 بوده او آئینه این آب و گل
 او بوده پیش انسان منفعل
 بشو از من گریه خواهی صواب
 یا مرا بردوش گیر ای راه بین
 تا شود صافی ضمیر من ز غیب
 تا دمی کم گردد آزار طبع حق
 ره که دارد گفتگو کوتاه بود
 خورده اند و برده اند این ده قرا
 هر سه که تخمی کشت بردار و نهان
 تخم نیکی کار و بر بردار مان
 کشته است این تخم و بر برداشته
 تا شود در ملک معنی نو بهار
 زنده یا مرده است و تا بگفت

یعنی او را است منزه می جان
 یا که اندر خیر دید انجام بیک
 یا به علم معرفت گشت آشنا
 در دودار از نام بیکو زنده کی است
 در نه از هیچ از اینها مرده است
 مرده آنها نیست کاینان غافل
 گفت دختر با پدر که ای بی
 مرده آنرا دان که دشمن نیست
 همه که او احمق بود این بود
 ای سپه دانا کی آمد زنده کی
 عقل بر کس بود برده رود
 عقل را در ره چراغ خویش کن
 عقل را دی گزشت در راه است

زنده اوست زنده در جهان
 او به عالم زنده ماند از نام بیک
 زنده دل خواهد شد پیش خدا
 نام نیکو مرده او خنده کی است
 در بود مرده چون خنده است
 در شده اسانی خالق جا نیست
 در سوال او نبوت است
 زنده کی خود در دل عباد است
 در جهان زمین سیر از حق بود
 احمق نه کی بود زنده کی
 جل بر کس بود مرده شود
 جل به مطلق کین از چرخ دین
 جل بر کس زنده او زنگ است

در شوق عشق تو لای حضرت شاه ولایت و تیرای از دشمنان
 اسناد بیان حسن نبوت محمد مصطفی و ختم ولایت علی مرتضی و ائمه

ای ز بهل افتاده اند بر سر
تا به در جیل اندی سه گون
بغض آل مصطفی اندل بر
حیف باشد که تو بی ایمان شوی
حیف باشد که برگردی از دین
به که از شیطان ره آزا شد
رو تو جانست را جلانی ده علم
رو تو علم حال را حالی بسین
رو تو باد انامی دین بیعت بند
من کلام حق بحق دانسته ام
من بعت آن نورا احمد دانستم
ای فرست آن گشته کو یار نصی
او یار در جهان سردار است
خارجی که منع منست باید مرا
این ز گفت شافعی شد حاکم

بسچو کوران قبل از در چپی
چند کویم با تو ای ملعون دین
ورنه افتادی تو در قفسه سفر
بسچو شیطان رازده چمن سو
رو بدین مصطفی کر مغضبه
کف و ظلم او همه بر باد شد
تا ترا همه شود محبت علم
تا که گرد و دشت هزار دین
تا نصی بسچو جابل در کند
نی چو اهل جیل من خود رسته ام
وز کلامش بغض مریدانم
دی خدا را بوده جو یا هر نصی
این بیانه همه گفتار است
رو فضی گوید مرا در برابر
حسب و فضل است و مبتدیان در علم

رقص نبود حسب ادای خارجی
 ادولی آمد به گفت کرد کار
 به که گشت دارد بود ملعون
 به که گشت دارد خدا بیزار
 به که گشت دارد جان نثار
 ای به که گشت ایان ت
 من بختم راست را در گوش یار
 من بختم چشم بغیش بر گشت
 دید نه اعمی ندارد تاب نور
 نور او نوری که عالم را گرفت
 گفت گویا آدمی کان نور دیدم
 رو تو بهدم باش با اهل و خا
 رو تو از خلق جهان میگردیز
 خود ملک خاک نعلین ترا
 ای برادر سه حق را گوش دار

کمره آن کو نیست براد مغبی
 انما بر خان و بر دی سنگ مبار
 باشد اودایم پیش طغان بنشین
 بهت مردان باشد یا را و
 روح احمد بر سرش ایان نشاند
 رحمت حق بنشین جان ناست
 کمر شد و گوش معتد گوش دار
 تا شوی بیستابوزر بهما
 خود ندارد سپهر خاشا و جند
 چون رسید خاک آدم را گرفت
 خویش را در نور او سرور دید
 تا بیا به خلوت جانت صفا
 معبدان در کلبه عطا رخنه
 میشند اندر بصر چون تو تیا
 حب او را در دل پر جوش دار

ای برادر کن نهان حبش خلق
بسج دیدی کو با دلا د بے
آنچه با دلا د احمد کرده اند
همه که با دلا د این ظلم کرد
خود علاج این کند مهدی دین
از جمیع انبیای هر زمان
بعد از آن ختم ولایت بر علی است
بعد جبر حتم بر مهدی بود
این کتاب من نشان هدایت
این کتاب من چو نایب آمده است
این کتاب من دخت جوهر است
آنچه بوده اند را و پدید شده
آنچه بود اندر حقیقت برپوش
عشق او سر بر زده از جان من
کرد تو مروی را عشقش را گرین

تا نبردت بخت به جد حق
خود چه کرده ان لعنان غبی
روح حیدر را بخود بد کرده اند
خویش را داده و زخا میزدند
بیکسراخت قدرت این
شد بخت ختم بر احمد بدین
نور رحمت از کلام او علی است
آنکه در دین مهدی مادی بود
مؤمنان را بر نهاد مادی است
مسطر کل عجایب آمده است
اندرون نور ولایت نصرت
عاشقان را فتنه و غوغا شده
اندرون جبرام آید بگویش
عشق او گشته به ایمان من
تا شوی من خنده در یادین

چونکه در عشق آدمی صاحب دل
 چونکه در عشق آدمی نطق آید
 چونکه در عشق آدمی مردانه باش
 چونکه در عشق آدمی چون دانه
 چونکه در عشق آدمی حق آید
 چونکه در عشق آدمی جان نماند
 چونکه در عشق آدمی پر جوش شود
 چون شدی در عشق صافی آدمی
 هر که او در عشق مردگار شد
 هر که او در عشق جانان راه یافت
 هر که او دنیا و دین بیکو بود
 هر که او بخت و سعادت هموار شد
 هر که او ایمان او محکم بود
 هر که او با آل جد بهر است
 هر که گفت مصطفی را گوش کرد

در حقیقت کسی که مردان مقبل
 خود ملائک کثرین در بان است
 در طریق کرمان بیکانه باس
 در شریعت باش و کمن معنی نهان
 رحمت حق خشن جان است
 در مقام فقر بیم شان نماند
 با همه بیکان خدای نوش شود
 بر طریق مشبه حافی آید
 در دو عالم دیده و دیده شد
 خادمی از درگاه آن شاه یافت
 محبت شاه بخت با او بود
 خضر از معنی بجانش گرفت
 او بین او یا محمد بود
 از فاد دین و مذنب اگر است
 جامه فغان علی را نوش کرد

<p>هسته که اورا بخت براهی کند هست که برخوان دلای او نشست هست که او را ز دل شده بولای او هست که او باد دشمنانش بار شد</p>	<p>در دلائی او بهشت بی کند حیات او را خود بهشت اندر جوید سرهنم صد بار زیر پای او هیچ حجاج لعین بردار شد</p>
---	--

در عرض نیاز و سگوه از اینا بر زمان به نگاه

حضرت شاه ولایت و پیاو عشق و قول او مدح آن سرور صلوة
 و مو عطف و تهنیه و ارشاد سالک فرماید

<p>ای برادر در شریعت راه رو ای برادر تو نشان کین خوان من نشان بی نشانی داشتم هست که خونی امرا و کار کمی کند من بحکم او کفتم اسرار خاش تا شود سبز دیار آید از د من ندانم مدح او را خود تمام</p>	<p>نیک بین و نیک دان و نیک شو تا بیایی از معانی تو نشان پس با مرا و علم برداشتم خوشین را مرده برداری کند گفت او ختم معانی را پاش بود حب علی و جهان کنو حق تعالی در وصفش کلام</p>
--	--

بسچو منصورش هزاران بادش
 ای جهانی بسچو عطار است
 یا امیر المؤمنین لطف آنست
 یا علی این خاکدان غفلت گرفت
 منت آن تو در جهت آسانست
 همه چه خوابی آن کنی حاکم تویی
 من ندارم طاقت ظلم سلطان
 آتش ظلم بدان سوزد و دلم
 دفع این آتش گمراهی کند
 دفع این آتش بآب رحمت است
 یا مگر این سوز سوز ادویاست
 یا مگر این قوم برخی نیستند
 یا مگر این قوم گمراه آمدند
 هر که از دست خدا انکار داشت
 که هزاران کنج دارد و سپاه

بسچو طفورش هزاران خج قدوس
 جده خلفان را تو باشی دستگیر
 خلق عالم جده دستش است
 لیک قناریت رحمت گرفت
 جده اسن ملک جهانست
 بر همه معلوما عالم تویی
 نسبت کردن جده را از اینجانب
 بوی آن آتش براید از ظلم
 خلق را خوش از کوه عدی کند
 همه که اینم خراب از رحمت
 یا مگر این دشت دشت کربلاست
 زان بخون اهل معی نیستند
 هسته دوزخ را بخواه آید
 متمندان خدا را خوار داشت
 هست جایش دوزخ در پیش پای

هیچ بدانی که این عالم گشت
 تو در این عالم ادب پیش گیر
 این همه آن جهانرا عدل است
 حاکمان این جهان حق کنند
 بعد از آن فتنه و چاه عدم
 هر که او در راه ناخوش زد قدم
 بچکش از ظلم بر خوردار نیست
 هیچ دیدی تو که بر آل رسول
 بر تو که ظلمی رود صبر آید پیش
 ای برادران نبی پر هیز کن
 تیغ او تشنه است از خون بدان
 زانکه تیغش حاضر است و گوشت
 و ذوالنقارش است قدرت از آن
 صد بنه از آن سرود و دگر گوید
 هر که از تیغش رود سوسو جحیم

مار و پود و در شسته آدم گشت
 خا طمه خفان در جان ای می
 دین بزرگان زمانرا ندانست
 در بر خود چاه را ابق کنند
 میرود آن جود در راه عدم
 بر سرش آید عذاب بیش و کم
 ظلم را با دین ایمان کار نیست
 ظلمها کردند قومی ناقبول
 تا بخواند در تصایب پیش خویش
 تیغ برهنه قلعیان نیز کن
 بد کن ای یار تو همچون بدان
 تو بد الله را عین دانی مگو
 تیغ او باشد قهر آن را ناپاه
 جز فوج نیست کس پسوی او
 مانده اند در دوزخ سوزان محشم

مصلحتی در شفاعت خواست
بست آگاه بی پیش سالکان
من ترخس و گرفتار غمید
یا فتنه بدون و مکنه در جهان
یا چو طهرت و محاکم ای سر
یا تو چون بهرام و یامحزون
یا چو محسودنی عالم زان
یا چو شاپوری و چون بهرام گور
حال تو چون باشد اندر گوشت
شکر خیل چشم با منج ز
گر تو خواهی شاهی دنیا و دین
تا تو انی عدل کن کر غم رهی
جد کن تا مرسم دلهاش
حکم تو دایم به درویش منت
او گشت جور و شود آسوده حال

زا که داد از سر حق آگاهیت
بست که سالک نیست اورمده دان
یا چو کیکاؤس قتی یار شهید
یا چو دارائی و بو شک زان
یا چو رستم بهوان چو سبک
یا تو چون نوشیروان عادل
یا زمین به بند در فرمان بست
عاقبت انی تواند دوام گور
شکر ذرا اگر تو داری نام و کنت
بسیج سودمی ندارد ای سر
عدل کن با ضعیف و بطلم و کمین
وز عذاب و فرخ سوزان جی
انگونی در جهان بختا شوی
دست تو بماند گادی نیست
تو بانی عدل و اسباب نزال

خسته من عمارستی تا بجای

نوش کن از خم معنی جام می

در بیان می سپند و نصیاح گرانهای

شیخ نظام الدین حسن صفا به فرزند خود و در آنست قابلیت
فرزند تا همیشه کردن بیان گمراهی و خدایان دشمنان و دلا

بود شیخی به پیشوایی پارسا

در معانی رسنهای اهل دین

نام او بودی نظام الدین حسن

خلق را از لطف خود بخواستی

جو حقا قرا بهی جریست بیان

داشت فرزند عجب دیر غرض

که چه دم نزد حقیقت او دام

در بیان با بسیل دنیا کار داشت

شیخ را خاطر از و بخلیق شده

او طعام بیک دادی جو را

حق تعالی داده بود او را صفات

او همیشه علم حق بودی امین

شد قطب با صفا آن مؤمن

مال پیش مردمان انداختی

اندرین معنی گرفته اوزیان

بود از اظهار او پس بی حضور

میل خاطر بود او را سوی عام

او چو ایشان چار دستار داشت

ز آنکه او با مردم سپیدین شده

دایستی صحبت با بنابر ما

طعمه اش خورند و خیش میزند
چند بارش گفت شیخ ابو الحسن
حاجت از عجب اهل اجل
ای سپه این پند از من گوش کن
اولا حق را بدان چون ^{مصطفی}
پسند دوم خوش را آگاه کن
چون که بشناسی تو نفس خوش را
پسندیم در طریقت خود بکوش
سه کنه از دوزخ معنی دم زن
بر سه که او در معانی نهفت
پسند چهارم هر چه گویی بنگوی
گویی معنی مردن بگو گویی بود
بر سه که او را گفت نیکو آمده
پند پنجم در نصیحت گوش و علم
بر سه که او علم نصیحت گوش کرد

خیش از زبان و خیش میزند
با بدان خیش که داری نوین
میشود نور تو با ظلمت بدل
فصل و شوی جام جدت نوش کن
عینه حق را تو بدان در هیچ جا
نفس را بشناس غم راه کن
با خدای خوش گردی آشنا
در حقیقت جام دلت را بنوش
کاروان عشق را برسم زن
غیر حق را از دوزخ خیش رفت
تا بری از اهل معنی رزق گوی
ز آنکه در ذات خدا ادبوی بود
خود زبان او سخن کو آمده
تا بر دلت جانب جنت به علم
خویش را از اهل پوشش کرد

پند ماوس گفت در خوشی
فست مردم نیز هم باید ساخت
روز اول نه این اسرار پرس
پند میستم باز خود با کس کو
و آنکه راز خویش را کرد آشکار
چون که بی پاکست دبی سر در جان
پند هشتم باش با دانا و بن
همه که با دانا بود دانا شود
همه که با انسان گاه مل مجرب
پند نهم تا مع روز بد کن خیر از
از بد آن بگریز و با نیکان نشین
همه که بد کرده بد آن را بگفت
پند عاشر زود جد خیر کن
میت خیر هسته زود عمر عزیز
خیر باشد خود ستون این تو

تا نیایی اندرین دنیا زیان
مردمان را باید از پریشانی
بعد از آنی که عطار پرس
تا که سرگشته گردی پس چو
پادشاه بر پادشاهان
مکنند امرای معنی را بیان
تا بنام کین باشی بخشن
او بعبت بمراد دانی شود
حق تعالی از وجودش اگر است
سبب این معنی پیش از
تا ایاز خاص باشی شاه من
گفت شیطان خود با و صد بار
بعد از آن در ملک معنی گیر کن
خیر باشد پیش بعضی از تمیز
خیر باشد در جهان تقصیر تو

باز دهم مکن گفت را
 بیک بین و یک بگویش کم
 منقسم دان خدمت بیان دوست
 خدمت همان تو واجب دان چون
 در ده دوست پند من بین
 دیو صورت دشمن چاهل بود
 سیزده پند من این باشد جان
 روتو حق را از کمال حق شناس
 در درون خانه دل کن نظر
 جو عالم نوزاد بگرفته است
 چاره پسند آنکه چون آری بقا
 عسر خود در کسب معنی حرف کن
 که تو عسر خویش را ضایع کنی
 چون جوانی ای پکاری مکن
 بهر که او اندر جوانی کار کرد

تا خاص یا بی از نفس و بوی
 تا نباشی پیش دانا قسم
 این روش از مردم دانا گشت
 خود عسر بزنش را چون جان بدست
 ز خیار از دشمنان دوری گیر
 صحبت او مرد مشکل بود
 غیر حق چیز بی ز منی در جهان
 ز آنکه حق را می نیابی در لباس
 تا به بینی نوزاد را چون شتر
 زاده خود بین چو غافل رفت
 تو غنیمت را عسر خویش را
 تا بماند در جهان از تو سخن
 پس کجا تو خدمت صانع کنی
 پس چون گشتی شود سرت سخن
 نفس شوم خویش را بر باد کرد

پانزده پنجم بیابش نوزده
 خود و حوام اناس در دین جان
 صد زن سیکو بیک اندیش
 دوازده هر کس تا زن دارخانه
 که گفنی تو هستادی در جهان
 روتوسه دگر پانکش چون
 شانزده پنجم بجز بیرنج غم
 در شب یک ای یا رکنو
 کم خور و کم خفت و کم آزار باش
 نه بیادان خویش گمان به ده
 از برای اهل علم فضل دار
 هفتده هم پنجم بدین ای محتجب
 اهل دل باشند نعمتهای حق
 توده سرشته ایمان دوست
 بجه هم پنجم خلقان یک باش

اعتقاد خود کن بر مرد و زن
 زانکه ایشان در طاعت غفلت
 کاسب این قول ازین دگر گوش
 کار خود را سازد او بیست تبار
 هم بخود کن تا غنی در زبان
 پیش خود کند از هر کز مرد و زن
 تو تن خود پاک دارد و جامه هم
 زینهار ی تو سخن آینه گو
 در شب یک خود بیدار باش
 صرف کن چون جان آزار نه
 تا بگیری آخرت را در کنار
 اما از اهل دل حاجت طلب
 تود در سال بل می خوان بس
 تا نیفتی تو ازین باه به پست
 رو با شان تو بصورت کن معاش

صورت خوابان بر پیشم بگو
 صورت بگوز لک دلبست
 جان من بسره خوابان میرد
 خوب آن باشد که با غیرت بود
 صورت و معنی بود یا روی
 نود و نه پندم بیاد جان من
 هر که خدمت کرد با جویس
 هر که ام خویش را بر سر نشاند
 هر که باشد با ادب بسره
 هر که او وصلت با بل را کرد
 بیستم پند اندام بی سخن
 هر که استادی ندارد در دهان
 هر که ادا او با پیری است
 هر که خواهد در جهان کردی کند
 بیست و یک پندم بیان تو می

هر که این نذیب ندارد در دهان
 سوره یوسف نذیفانی که هست
 هر که خوابت آسان میرد
 بعد از آنش صورت و سیرت بود
 او بود در دنیا فی را طیب
 باب و است و تو خدمت کن جان
 حریان گشته با او آشنا
 اسم بگونی او جاوید ماند
 هر که از عرش باشد جاه او
 حق ز بهر شایب خست با کرد
 خدمت استاد شایسته کن
 او بگورتن چو یخ انزده است
 او به عالم تخم بگونی نکاشت
 در نهانی خدمت مردی کند
 حسن ج خود را در خدمت نهد

چونکه علمت نیست کز گو سخن
 هر که دخل از خرج خود کمتر کند
 هر چه دانا گفت باید خوانست
 دانش و سادانا ز دنیا برتر است
 بیت و دویم نه چون نیست دهم
 هر چه پسندی بخود ای راز دوان
 هر که بشنید این غم آزاد شد
 هر که حق را با رسول اوست
 تخم علی کار نایابی تر
 بیت و سیم نه راز من شناس
 چونکه داده حق ترا وقت حوش
 تن درستی و حضور خاطر می
 همچین دولت غنیمت دار تو
 بیت و چهارم نه من بشنوبان
 نه اگر گوید کسیر و عطی

حسنه ج خود در خورد دخل خویش کند
 خادمان خویش را است کند
 هر چه چنان دان گفت باید دانست
 بلکه از غم شش ملک فاضل است
 از معانی شربت قنوت و دهم
 خود به یک مردمان پسند آن
 خود بی الم سلین زو شاد شد
 عین را از باطن خود دور است
 طاعت کم بین مطلق حق کند
 اندران معنی بکن حق را پس
 بهدم تو کرده یار بی غش
 هر چه بمانت نکته دانی حاضری
 روز و شب پیوسته حق را گو
 پس بود نه تو پسند دیگران
 آن براحوال تو باشد حافلی

عرفت راز خویش کار خود چنان
تا نکردی خوار و بسکین و خیر
بیت و چشم نه در میان خوش
جفت با رباب این یکیت
جفت را بگذارد خوش کن شستی
اصل بیان آنکه بی آزار باش
بیت و دشمن ندیدم شنو آدابش
که خدا در خانه مردم مرد
بیکس از خویش از بیگانه است
بیت اینها بدینند ای سر
در کنی نه زنده خود را که خدا
تا سلوک او بر نیگوید
بیت و نعمت نه بشو بی تصور
به کن زنده در نزدیک حق
کذب را اندر زبان خود میار

بر زبان و بند و کوه و کوه
بعد از آن جوی ز حق و سیر
خود مقام مسلح با خویشان خوش
با خلق ایوان و ایوان یکیت
یک بین چون چشم نیکی گاشتی
و ایم از آزار جو سپندار باش
به مقام نخلانی شاد باش
گشت زار خویش را خود کن درد
خود سازی که ضایعانه است
چو گوید سپید غم اینان بخیر
در شریعت شود او را در سبنا
با حال خویش خوش بود
به کن با کس که تا بی حضور
تا نیفتد رفته قدرت بخت
تا نگیرد دیده صدقت غبار

غیبت کن ایرون کن از دلت
 رو تو در راه شمعیت فرو شو
 بیت و بستم بند بر گویم ترا
 چندان پدید کنی از سبزه چاه
 عاقبت در صد شبان آردت
 گوید ست ایوای بر احوال تو
 من رفته مانش چو سرب در تافتم
 کار آن باشد که بر خوانی کلام
 خوابایش نای سپر خویش کن
 بیخ وین خلقت خود به اصل را
 همه که دارد اصل او قابل بود
 همه که دارد اصل این همه است
 تو ز بهر صلمان بهر پیوند را
 چند سیام گوش کن چند زمین
 زانکه پند از جان شفق دادست

تا در آید حجت حق از مکت
 طالب مردان گوی درد شو
 کز پی و سبزه تو جابجا
 جان و حجت و طلب گشته بیا
 بلکه خود در پیش سلطان آردت
 حال تو از حب ز شد نامکو
 این همه کنج فتنه غمت یا فتم
 کاندان باشد رضای حق تمام
 رخنه در اطلال درویشی کن
 دان که او قابل نباشد وصل
 در مقام نیستی و اصل بود
 او ز اصل کارخانه آگه است
 دور گردان از بر خود گشتند را
 کرده از همه چون پیوند من
 سی پیم از علم ناطق دادست

توحید را از یقین خود شناس
 بعد از آن خود شناس و اصل
 همه چه گوئی و مکنی تو در جهان
 همه چه تو از دید آن نقصان مکنی
 همه چه گوئی در نصیحت ای
 رو تو قدر مردمان بنگه آن
 تو بکن دانی منی که اختیار
 تا هیچ روح تو دانا شود
 چون سخن گوئی تو منی که گوین
 تو ز بخل و از تکبر دور باش
 ای پسر در گوش گیر این پند
 از صفای علم لطف محض باش
 چون پسر بشنید این پند آید
 گفت به کردم ز لطف ای پند
 من ازین کیش تان برخاستم

باش از قدش بعید در هر حال
 که چه پند آشته ای پاک کیش
 عاقبت گردد پیش تو جهان
 عاقبت بین شوند بیه آن کنی
 اولاً تو در درون خود مگر
 دوست را کن تو بود از امتحان
 یک چو در پیش آن دانا برآ
 چون کلیم دل جان پند شود
 این معانی مکرر آورد کن
 چه کن علم معانی را شناس
 تو به سر رشته را در کف را
 و از ایم حضرت حق را پس
 بر درون صومعه نهاد
 عفو فرما جرم این بیچاره را
 دل بشیر مصطفی آرد استم

بعد ازین حکم شایر جان مات
هر چه پسندمائی تو ای سپهر
پند سپیدان بهتر از سر دراز
پند سپیدان بهتر از خجسته جوان
پند سپیدان بسجوا هم علم است
پند سپیدان مرهم جانی بود
پند سپیدانست فتح ابواب
پند سپیدانست بحر موج زن
پند سپیدانست خود را رخاش
گفت عطار که بخوابی گریز
بهر که باشی بخشنند و نه
بهر که باشی بخشنند و نه
رو تو در دشت قتل آرمش
تو تو کل کن بر گداز
نفس شوم تو بود شیطان تو

راه شرع احمدی بیان مات
من بحبان کردم در ایام شوق
ز آنکه ایشانست خود و عین را
بشنو این معنی زیر غیب دان
بر حسب احتیاط مال مرهم است
پند پیران راز پنهانی بود
پند سپیدانست کذب و بدین دین
پند سپیدانست چون در عدل
در صفاتی واقف عطار باش
باش در ایم بادل شب بخشن
مبت چون شمس که او پرورش
او پاک می هست از صد حور شد
تا بیابی در حقیقت کام خویش
تا بمانی تو ز شیطان در پناه
بست این خود آیتی در شان تو

روز نفس شوم بگذرای سپه
 محب دروان که دیندار آید
 از سه نفس ببری برخاستند
 بر که رفت او راه ایشان را یافت
 از وفا گردی تو از اهل صفا
 این وفا خود خاص خاصان است
 این وفا حیدر علی و احمد را بود
 بوی این سنی ز خاک من شنو
 یا شنو از منظر محبت نما
 در وفا حیدر علی دارم به دل
 جوهره داتم ز مشکهای اوست
 که بدانی شد وفای تو در دست
 باین وفا هر کس نشاند خاچی است
 تا جسی چون خاچی سپید شده
 این جامعیت دشمنان جده

تا پای از بهر معنی خبر
 از برای نفس پیر آید
 خانه ایمان خود آراستند
 این حقیقت از دل آگاه یافت
 راه ایشان مدد اگر داری وفا
 در وفا داری چه خطاری بکاست
 یا معانی دوان احب در بود
 و در دین چاک چاک من شنو
 تا شوی و بفیض ز ابرار خدا
 کشته خب و بجان من بکسل
 در دین منظم خود بی اوست
 در نه هستی در وفای تو مست
 او و پیوسته شایه و زنج طبعی است
 او ز سر نای پای خود گیسو شده
 پیش لایق تیغ و خنجر

تا نباشی پیش مردان کلم زند	نیخ گفت بر سر دشمن بزن
پسند ما را با دیگر ارزنده	چون تو در راه وفا ارزنده
دین و دنیا را بکن محسور تو	پسند ما را با دل بسته ای پور تو

پایان نص کلام حضرت باری ولایت و امامت
حضرت شاه ولایت علی علیه السلام غریب بین بی که طریقه
مصطفی مرتضی و ائمه چهار است و پیرای انبیای سه و بی عباس
و نه است از بختها و مل مختلفه زبان آنها و ابراز حقایق و اسرار
و اختراع مذاهب باطله در آن زمان

تو برادر از خاکی خویش گرد	پسند آزادیت ای آزاد مرد
و جسم چون دیو در بند آمدی	سالمها فاضل ازین بند آمد
بعد ازین درستم و صحت خویش گم	رو تو این پسند ای سپرد گوش گم
از زبان مصطفی حسیه او نام	بست این بندم ز آیات کلام
گشت دالی بر سر صفای علی	بست این معنی بقرآن خود صلی
اتما خوش آیتی در شان او است	از دهایت و زدهایت کان او

معنی حق است یعنی و کلام
حیدر کار محبوب خداست
مصطفی و مرتضی یک نوردان
عبد حیدر این مرتب کنش
مگر نمی بینی لایت نیست
بر که بشناسد امام خویش را
روا امام کل کل را تو شناس
همه زمانی صورتی دارد عجب
کافم آمد او دگاه فوج
اوست آن کو منظرش کو نه خلق
دیدم او را من چنین خویش
مردی ای بودم عالم بسچو تو
همه که او زنده باو دان زنده
رو تو او را بین و در صفت در
دست او خود دست حق دائم

ختم این معنی باشد و السلام
جو این ملک بر این گواست
چشم بر از روی ایشان دور
رو به منیش کو درون چشم است
در طریقی خود هدایت نیست
کو دو ایم در هشت عدن جا
جلوه گرفته است اندر هر یک
از کمال حق نباشد این عجب
گاه عیسی عجب دگاه روح
من عجایب دانش در زیر لیل
لاحیه چون بحر ختم موج زین
زنده گشتم از دم عیسی او
دوره دین نبی نه خنده شد
ز آنکه عیسی او نباشد را هر دو
که می دانی برو نه آن سین

گفته بود این سخن پریش من
 خوانده ام من صفت او را در کلام
 هست آن منبغ آب کمال
 که سخن گویم جان برسم زخم
 یک شرع حمدم محکم بود
 فکرمه سخن کند کور است
 از برای جبه سازد خانه تا
 اینچنین کس بت مردود نال
 من ندارم فکرمه ذکر این جان
 بهر که عاشق گشت او خودیار است
 بهر که عاشق گشت او مقبول شد
 صد بهر از آن جان فدا می راه او
 رونمایی دل از ایمان او است
 انبیا و اولیا بر خوان او
 او بود روح روان جان تا

فوق ای همسخم بخوان بی سخن
 که نمیدانی تو علت شد حرام
 او ندارد و در عالم خود زوال
 رسم از منصور ناگه دم زخم
 خود طبع حق حیدرم بهم بود
 خلعت و پیام را در بر است
 خانه مردم کند دیرانه تا
 زانکه باشد فکرمه ذکر او غل
 محو او باشم چو عاشق اینچون
 در معانی دیده و دیده ارباب است
 از برای یا رخ و مقبول شد
 جان فدا عطا را در شاه او
 علم از اسیم و احمد زان او است
 جبه کرد بتان همان او
 او بود چون لعل اندر کان تا

عسل گانی روح انسانی بود
همه که کج حجت و جان نذیر
حال آن ملعون شنیدی در جهان
نقد حیدر را بظاہر گشت او
شد نبی و مرقعی بیزار از د
حال این دو در قیامت چون بود
بعد از ایشان دوزخ شد برآین
خود مستی بود از خاصان او
همه پیش فحار نقد عجبید
خون نقد مرقعی از دشمنان
یتیمان بر سر تی دشمنانند
عاقبت بوسلم صاحب تبر
کرد او جان پسنداده حق
این همان خود تیغ بر حق زو
این مجان نبی وحید رند

حب او خود آب حیوانی بود
بست ملعون و کفر چون زید
تا چه کرد او با ایسر نون
با لعینان سوی دوزخ کرد
جهد کرد میان بیار از د
دوزخ عقی از د پر خون بود
تا چاکر دند باشتی لعین
پور مالک بود همچون جان
او گرفته جان ملعونان بصد
پس طلب کردند جمعی نون
کفر را در قوم مردان نذیر
خارجی را کرد او زیر د
احمد بر محیش بوده هم سبت
کوس سلطان خود مطلق زدند
در طریقی شروع احمد افورند

روح بابا یا دیشان ستا
خود همه مثل بنی اینه را
هیچ نه تن خود خفت کرده
از پی دینا ز دین گذشته
قصه منه زندان احمد کرده
جملگی را تو ز دین سپردن
بعد از ایشان خود بنی جان
خانه دوشه ع احمد خند
چار نه بستانان بر خند
بو حسیفه گفت کاین دین محبت
من دهم اجای دین مصطفی
شافی کشا که دین من چیست
احمد خیل بختا قول من
قول من چون قول پکان رو
گفت ملک من علم شرع گوی

محبت حق برزدان جمله باد
منقطع کردند دستند از بلا
جمله دلها را حسرت کرده
از طریق احمدی بر گشته اند
سج را بر سر قن فشرده اند
تا نکردی در چشم استوار
حاکم دین بنی را پاس شد
چار خود اندر و پرداختند
دین و نه بستانان بر خند
پیش من بنی خود محبت
ز آنکه علم دین ندارد خود فنا
پیش من قول بنی خود مطلق است
بتر است از قول دیگر سخن
این زیانی دان که بیرون است
برده ام به نام است گوی

من بشروع مصطفی ثباتم
 دین احمد چاکر کسی باشد
 جعفر صادق شد او کرسی نشین
 جعفر صادق بکرسی نشست
 چارند هب ان درو خود تو یک
 کرد جعفر عاشق ز راه بین
 علم عاشق جعفر عالم گرفت
 داند و نیت را بقلب اندوده
 دین فتلانی نیاید هیچگاه
 دین احمد دین پاکان حد است
 اسی تو بر حافی شده در دین خود
 رو تو شده مصطفی را یک نگر
 همه که او را دیده احوال بود
 همه که چون عطار با اعیان بود
 دین من حب بنی المرسلین

همه چو عیسی در برش خریا فتم
 دین و مذ هب در او پرده شد
 زانکه داند علم حق را او یقین
 زانکه حق بر او در شش عشق است
 تا نیتی اندرین معنی بکشد
 در طریقت را و عاشق را زین
 رفت و دین عیسی مریم گرفت
 قلب در کت را بی آلوده اند
 روز و روی انبیا تو شرم دار
 خود بدین دیگران کفر و کجاست
 مگر حمید کرد دانی یقین خود
 ورنه اجماع تو دار و صد خطر
 کار او در دین حق فصل بود
 بهمنای او شرم داران بود
 مذ هب من مذ هب صادق من

غلبه این غیب در کمال است
صاحب فتوی تو خود هیچ بود
حج و تاب همه این دین او
تو ز خود یکدگر که ناکیت شوی
هر که بنیاد معنی نور شد
مگر برسی خجایی که بایش نه نام
تا شوی چون خضر نه در جهان
دینی و عقیدت در تن شود
یقین روح بایش در حضور
قطره تولا فدیائی زند
قطره چون بجز شد پاک بیدار
قطره پاکان پاکان شد قرین
جوهر مظهر و پیر خوش دان
هر که مظهر را بداند سرور است
هر که مظهر را بداند سرور است

صاحب فتوی تو خود است کج
ز آنکه او چون سیمان پرچ بود
ز آنکه شد علم صور آئین او
در معانی خدا بینا شوی
کاه است یار دگر که مخور شد
رو طلب از آب کوثر یکده جام
تو بانی در معانی جاودان
و ات پاکت حجت چمن شود
بهم نشین حور بایش در حضور
روح پاکت دم زندیائی زند
بلکه بر افلاک چالاک آید او
ثبت این در مندرم باشد یقین
تا پستی نور غیبی را بیان
رقش از مردمان بالا است
رقش از مردمان بالا است

میل بالا بهتر از پستی بود
 پین که عیسی میل بالا کرده است
 بهت پست کند پست ای سر
 مال دنیا بهت تخم و تو کشف
 تو کشف باشی در دنیا تخم تو
 تو کنده از تخم و از خود نیز هم
 کشت شهادت کنده ادا شهادت

عاشقی خود رستن از پستی بود
 او چگونه بر خلعت جا کرده است
 بهت عالیت سازد بجز
 چشم داری تو برد بر خلعت
 وز دو عالم روی آورده باد
 تا غایت در وجودت پنج دغم
 سوی اصل خویش ادا باز شد

حکایت در بیان عدل کسری و ثمره انحصال آن جو
 آوری و سیحان و بیان حال شاهزاده پیکر کو در راه قفس انگشا
 مردم بیکال و پند دادن شیخ ابو الحسن خرقانی او را دایا نمودن شاهزاده
 و بیان اهمیت کتاب و نجات بدگاه ایزد متعال
 انظار عجز و نیاز

بود سلطانی بصورت چون پر
 بسیج اوئی مادر کبیری نژاد
 گرچه کو در بود شاه ملک جشم

عکس رخاوش چو در عاود
 خاطر خلقان ز عدلش بود شاه
 بود دژا تا ریزد کی محسرم

بود ابو القاسم در اسم بر
چند کاری بود و با عدل و در
روز و شب آن شاه را دنبال بود
متفق نشدند با خود و آن
شاه بایشان داد حکم و داد
شیخ فرقانی از آن آگاه شد
روز دیگر چون آید آن آید
با ملک بزرگ گفت گاهی جمع کثیر
خود بر سید از نه او شده
عالم و آدم بر سید آفرید
هر چه از جنیت جلبت آید
خود شاه را سید ملک و بنده
زودتر سید و جلال و قهر او
قهر او ملک جهانی گشت
سید که با خلقان ظلم آید

بود اندر تازی چون گل لطیف
پس بدست او دوزیری افتاد
گفت او در غیب حال و مال بود
شاه بهم بر تافت باز عدلش غان
کار ایشان بود ظلم و کار
خاطرش باور و عزم همراه شد
پس شیخ دین دلبران آمدند
عاقبت گردید در محنت آید
سبب مردم خلق عالم شد او
آسمان را باز بین کرد آید
غیر انجمنی همه بگشت و پست
خود بخاک و خون گنبد افکند
ورنه آویزد شمشیر از آن
چرخ هم از پیش سر گشت
عاقبت گردوز قهرش سرگون

ترک ظلم و جور و پادای گنبد
اگر شما از ظلم می دارید
چون شبنم از این سخن از شیخ
چند گاهی چون بر باد زین سخن
باز چون بنید شیخ آن حال
حلق را از ظلم سرگردان گنبد
باز کردند آن نصیحت را قبول
شیخ چون دست آن کار بر
داند اول ملک آن کرد جزا
چون کشته از نصیحت برهن
حلق و ملک و شاه سرگردان شد
چون شنیدند این وزیران آمدند
شیخ با ایشان ازین نمی گفت
چون گفتند ای امین مفضل
رفته است این شاه و از ره تمام

وز عدالت فخر ازادی گنبد
چرخ عسره خشین رامی برید
جدو ترک ظلم کردند از بعض
باز نو کردند آن ظلم کم
گفت از کف میاید بید اقبال
خانه خود را از آن ویران گنبد
لیک می کردند دلهارا بدل
گفت با ایشان نمی گویم و گنبد
جدو خواهد شد آن لها کباب
داند خواهد گشت دوشان کون
عاقبت از ظلم و کین ویران شد
با پیش شیخ پیران آمدند
هسته خن را دم نزد ایشان نهفت
در شهر عیت در طریقت پیوا
پیش ایشان ظلم نمود و اسلام

شیخ چون شنید آمد پادشاه
شیخ دین را راه پیش خودند
بشنوی تو ناله های مردوزن
بعد از آن این شیخ از غلش گرفت
شاه عیبت را بینه تبت بخت
رز بسی گرفت و پس لشکر کشید
بود در آن ملک سردار حسیه
چون عیبت از ظلم و از جوران سپهر
شاه را گشت و سرش را پوست کند
رفت شاه و لشکر دایم و جلال
که گزیدی ظلم ویران کی شد
حق از دراضی بی بی خلق هم
چون سخن شنید سر بر باد داد
هر که زو آید جفا بیند جفا
پادشاه و سیه قاضی دوزخ

گرفت دشمنه اده باغی را پناه
شیخ نقیایا آلتی از تو داد
اینکه ظالم به قدرت پوست کن
قلب حق از ملک آفرینش گرفت
خلق را از آتش محنت بخت
سوی ملک دیگران خنجر کشید
که دشمنه و لشکرش را ادا سپهر
گشت ادب باشکوش زیر دوزخ
این عمل شاهان عالم راست چند
مانده اند رکودن شاه آن دبال
عاقبت دنیا بوزان کی شد
پیش شیخ دین نشستی متهم
خود ترا این سپهر ازین بادیداد
در گداز از ظلم تایا بی صفت
بست قهر برده ایشان را چون کرک

۲۴۲
مال مسکینان حال خود کنند
دین ترکان ظلم باشد در جهان
بعد ازین آینه ترکان در جهان
بعد من بسیند از ترکان عدا
برند از سلطنت شان در جهان
بسر که احوال خود سر در بود
عدل باشد کار ایشان ای سر
عدل کن چون بجز دشت موت است
عدل کن باشو در روح و تن
عدل کن تا کعبه بگریزد از تو
عدل کن ببری شو معصه در جان
عدل کن کاین حال تا ج و ملک است
عدل کن تا تا ج برشته اند است
عدل کن تا شاه مصر جان شود
عدل کن تا تو سلطانی کنی

باعث نقص دو بال خود کنند
و نقصند از این سخن کار آگاهان
آید این عطا از ایشان در جهان
عالم از ترکان شود کسیر خراب
عاقبت دیران شود شان خانان
بسرده او خواج قمبر بود
نی کرد باشد جهانی در ضرر
کر کنی عدل آن کمال حکمت است
تا شود ملک جهان او را وطن
مالک دوزخ بیا دیزد از تو
تا شوی در همه د عالم پادشاه
جان شاهان جهان در فلک است
جام ازادی دهنده از کوثر است
بسچو یوسف باز با گنجان شود
بسچو بکنده تو سلطانی کنی

عدل کن تا کشتی نوحت نهد
 عدل کن تا مصطفی هم خواند
 عدل کن تا من ضیفه دامت
 عدل کن تا عدل بسینی از خدا
 عدل کن کردن دوق داری حورین
 عدل کن تا پاسبان دین شو
 عدل کن تا بر جهان سرور
 عدل کن در عدل کام دلستان
 هر که عادل گشت پراوار شد
 هر که عادل گشت او مرزبان شد
 من ز عدل خوا جام عادل شدم
 من ز عدل خوا چه خود بند ام
 من غلام قنبر و فیروزیم
 در کتاب من خوش آمد کم بود
 دان خوش آمد گفتن از ترس و طمع

همسچو ابراهیم مفتوح دند
 مرتضی در پیش خود بشاند
 عاقبت سینه کو صحیفه دامت
 رد عدل اولیا کن احب
 ایستاده خود بعدت این من
 شاد گردی کرد تو عدل این شو
 ور نه در ملک جهانی بی سر
 تا د به در خفت صد بوستان
 بر طهر حق خواجه عطا رشد
 اوز مذ بهبای بد بیکانه شد
 در علوم دین حق کامل شدم
 شادی جانز بجانان زنده ام
 مقبلم محبت سعادت رفیم
 این کتابم در یقین محکم بود
 من ترسم در طمع جویم در ع

این کتاب من بود گنج فتوح
جهت کن تا منظمم آری کتب
منظم من نور حیدر آمده
منظم نهان بود از چشم غیر
سیر او باشد بخت او یا
در زمان حسن من یا بد حضور
جاه و ملک و مال را بنود مجال
ذوق حال دارد و نه سوخته
عدل باشد نور حاشی در وصل
من بعقل خود شناسم عدل را
اقتدای من کنی لایام
شما بینم بعد از این خفته
بسه که دارد عدل میان آن
بسه که دارد عدل محسود
بسه که دارد عدل عام هم او

یکند آگاه است از گشتی نوح
و نه ران بر خوان تو تر من غن
بسچو خورشیدی منور است
بعد من آید برون آفریم
رد تو او را مطیب در ملک ما
بخشد او ابل معانی را حضور
پیش در شان من ذوق حال
خود مستان خود بروخته
عدل باشد نزدنا ابلان بال
تو بظلم و جل کردی اقتدا
اقتدای تو بظلم و جور عام
وز شاعرش جسم ظلم سوخته
پر تو خورشید در ایوان است
در دو عالم مقصد و مقصود شد
در حقیقت عیسی هم هم او است

عدل پیش مصطفی آل است
 رو تو فعل غیر را در خود بین
 هیچ آل مصطفی تو عدل کن
 بگذر از غیر و براه او حرام
 عام باشد خود شیطان بهشتین
 خاص را خود علم دین آیین بود
 که بهانی علم عطا رایی سپهر
 علم اسرار و معانی کلام
 که بهانی حالت عطا روا
 که طریق عدل را در زی گنو
 چون توفی عطا میکنی بر
 خود طبیب در میان توفی
 خلق را ظلم ز دنیا دور کرد
 و در دارم من ز دست ظالم
 بود عطا چون درنا رفت

خوی عادل بسجود و ادب است
 ز انکه هست این فعل شیطان لعین
 سپهر و ایشان تو باشی بی سخن
 تا نکردی در جهان رها چو عام
 او ندارد در معرفت هیچ دین
 علم آن دان که برای دین بود
 کی ترا دیگر بود پر دای سر
 پیش عطا هست جلد انعم
 تو بهانی حاصل حال و کار را
 مصطفی حشر بگیر دست تو
 دست ما و دامن تو یا حبیب
 در دهم هست از تو دران توفی
 ظلم ظالم خود ترا بخور کرد
 چون از ایشان نیست دین اندازان
 تا پیش نور او کفزار رفت

بس که کرد و ظلم نمود بود است
بس که دارد و ظلم حق دان شنش
من ز عدلت طوق دارم صد بار
من که کارم خدار عفو کن
من که کارم زو کرد و در خویش
من گرفتارم بجز روزگار
من که کارم در این دنیای دون
من که کارم چو از کردار خود
من که کارم ز قید این جهان
من که کارم ولی عفو آنست
من که کارم خدارا رحمت
من که کارم بیشت ای رحیم

او بجان و دل محبت جده است
طوق لعنت باشد از گردنش
گر دهم زان مست از زیر بار
مگر ما و جور ما را عفو کن
شر ما را من بسی از گرد خویش
یا آتشی بنده بر آتشین پیار
کرده چون دنیا مرا خواهد برون
مانده ام شه منده از کفایت خود
یا کریم از منیت ما را داران
جله جان عارفان بر اینست
کن بر این عطف میکنی شفقتی
رحمتی بر جان عطف رای کریم

در مذمت غیبت نمودن و سؤال سائل از شبلی
و جواب شیخ و مشبه شبلی علیه الرحمة

بر طهر بنی او لبای آفرینان

بود شبلی را ریاضت در جهان

نامزد و عبادت داشت او
بود او را دشمنی به ذکر اگر
گاه گاهی مجلسی میداشت او
خلق بسیاری مرید او شدند
شیخ یکم زوری مجلسی قه بود
اندر آن مجلس می تقدیر داشت
شیخ را در خاطر آید این بحث
آن تواند کس کردن در جهان
این نه است رهبر خود نهاد
شیخ او گفت خود پیشین پیا
چون بجا نه رفت شیخ دیگر در خواب
یک طبق پیش او پرورش داشت
می تو شیخ و بر این را نوش کن
چونکه سرپوشش از آن سر بر گرفت
نمود سائل را که مرده در طبق

ست احمد فرد مکه است او
بود اندر ملک معنی پیر او
دانه عرفان معنی کاشت او
همچو چشمه جانب آن جوشید
او مردم در سخاوت کشف بود
او شیخ راه حق چربی بخا بست
کو بود و مردی جوان و تن در دست
خود سئوالتش بیک بود این مان
او مگر از گفت خود آید بیاد
حاجت را خود روا سازد خدا
دید در خواب اندر نشیب بحجاب
گفت درویشی و آزار گوش داشت
آنچه بختی نوش و پس خاموش کن
شیخ از آن حالت چو آتش در گرفت
جراتش روداد آفرین بسبب

گفت بائس که آن آورده بود
 من نخوردم در همه سالی این
 گفت دی اندر میان مردمان
 گفت با خود شیخ دین این مرد را
 تا با دلطفی نکردی غیر از این
 خود تو این باشد و کرد آنچنان
 شیخ از آن بیت ز خود پرا
 رفت از خانه برون از بهر او
 دید او از لب جسد خرمین
 آب می آورد تیره پیش او
 دست خود کرده ز تیره در جهان
 شیخ چون استا پیش یکدیگر
 گفت ای شیخ زانه توبه کن
 بعد ازین تو تقبل التوبه بدار
 شیخ گفتا توبه کردم از زبان

خود مرا کی غیبت این مرده بود
 حکم مرده از کجا بود این چنین
 حکم مرده خوردی کردی نهان
 کرده بودی غیبتی اندر خدا
 لغت تو اینست نهان باشد چنین
 بوی جنت خود نیابی در جهان
 زین معانی وقف ابرار شد
 شد روان بهر سو بگردش ابرار
 یکد و تیره پیش او بد بر زمین
 میگفت آن تیره را از آب جو
 تا نیابد افعال از این دآن
 سر بر او زد و گدازد سبسی
 غیبت ز شستگان دیگر کن
 عن عباد از کلام حق بخوان
 عقد نه با جرم مارا بخوان

هجو کردم اوجرم را از شیخ دین
گفت باید خوش را آگاه داشت
تو کن عیبت که یابی عیبتی
ای برادرش که کار خوش کن
با همه کس باطن خود یک دار
ای سپهر از خفتن و خوردن کند
تا شوی در باب جنت و بهر
باب جنت غیر حیدریت کس
ز آنکه جنت را توئی آن با خیر
که توئی مولای حیدر در جهان
ای برادر تو ز عیبت در گذر
هر که او عیبت کند عطا در
من سخن از دانش او گفته ام

۷۴۷

خود عیبت آن سخن را بر زمین
در همه دلهای میسنی راه داشت
بلکه در خاطر سیاهی عیبتی
در معنی ریش را خوش کن
عیبت دانا کن تو خستیار
تا بخت بر تو بکشد در
پی در این معنی بگوی شاه بر
یا همی این دم بفریادم بر
میکنی در عالم معنی تو سیر
تو به کن از عیبت عیب کنان
تا نه منی در دو عالم صد ضرر
میخورد محسم در دو در در
در چنین راهی نه بی اورفته ام

تنبیه بحال کسانی که در عمل قاصرند و مردودند
بدان نیستند و مناظره شیخ شبلی و شیخ ابوالحسن نور

باز هم نقلی از شبلی گویم
 بود در عهد ادعای مسجد
 کامل و دانا بود و پر بسیز کار
 گفت باشی که ای شیخ کون
 بر سه غیر نصیحت کن بخلق
 گویشان خود را بچند آید راست
 که کنی آن بد بدی آید بخو
 چون شنید این راز را شیخ گبار
 تا در پند و نصیحت خلق را
 ترک رزاقی و سالوسی کنند
 چون بهر وقت شیخ اوستاد
 خلق را از بیتی ترسانند
 گفت دل را باز بایست بستن
 ظاهر و باطن را حق و دودار
 جمع صفات شیخ را منظر بود

بر کما بحسب معنی جویمت
 و اندران مسجد نشسته عابد
 علم معنی بود او را بر سر
 خیز و بحسب عاشقان عظمی بگو
 ز آنکه باشد حیدر شان در بزرگ
 که درون چه دهر راه راست
 در گنجی نیکی تو یا بی نیکی او
 رفت بر بالای سبزه بی دروا
 و شکند از بر ریانی و دین را
 حق زنده بهای شناسی زند
 او قیامت را بیا و خلق داد
 دست خود چرخان افشانند
 معبد از آن حذر از حق و حجاب
 غیر این معنی نه ارم با تو کار
 غافل از معنی طو و نور بود

ناکمی چشمش بوزی او رفت
 چون شیشه اشخ بوزی او سلام
 نوریش کفایتی بخشید بکبر
 علم تو باشد کلامی با نظام
 حق نباشد راضی از علم کسی
 افتد آخر او بگرداب اصل
 آن اصل او را برد در فقر چاه
 که عمل داری در این علمی تو نیست
 زود از این منبر آئی تو بستم
 چون شیشه این نکته را بشی زدی
 آنچه او نموده اند از خود یافت
 او از آن منبر فرو داد چو باد
 رفت در خانه نیامد او بدون
 بد غذا ای او همه خون جگر
 هر که بر منبر نخل کشته است

که بر او کردی سلام آن پاکر
 پس عکس گفت شیخ خوش کلام
 تو نداری اندرین دنیا نظیر
 لیک علت را ندانی تو مقام
 کو نیارد در عمل آن را بے
 که کرده او بعلم خود عمل
 او دنیا به هیچ جا آخر نیامد
 در عمل بود ترا بکبر لیک
 تا بیابی ملک جنات انعم
 او وجود خوشین را کرد طی
 پس منبر داد از خلقان برفت
 روی بوی خانه ویران نهاد
 چارها متصل بخورد خون
 تو بیست را میشدانی مگر
 در سخن اگر چه منبک کشته است

چون بد است او سخن را گفت
 در ندارد و خود چه باشد حال او
 بس که فی ارض و از خود رسته است
 و اعظمی باشد مقصد این بدن
 کرد و اعظم چون فضولی و در خود
 زانکه در علم و عمل کلم کرده رود
 تو برد خود را نصیحت کن چون
 هستی خود را نه خود بردار تو
 هیچ میدانی که غیبه جایی گیت
 مرتضی بر غیبه او ایال گفت
 هیچ میدانی که گفته از کلام
 چون کلام الهی معنی بخواند
 جد نیستند و از و روتا فتنه
 رد تو ای و اعظم که چون این
 خود تو هم در کش که گدم مبرنی

زانکه این سریت اند جان نهفت
 خلق کی پسند ی بزند قال او
 بروی ابواب معانی بسته است
 زینهار او را تو خود انسان خوان
 کی پسند او بکار د کرد خود
 پسند دادن خلق را نبود کنو
 تا دهند جام معنی بی سخن
 تا بدانی معنی اسرار تو
 در جهان معرفت غوغای گیت
 راه شش از رخ و خاشاک رفت
 چون نمیدانی چگونه و اسلام
 غیر معنی و تن پیش او خانه
 دین و اسلام و کرا میباشند
 تو معنی در مثال آن نه
 جسم و جان خویش برسم مبرنی

خوشین سوزان لبان شمع کن
 چون زراگرد میران مقام
 و اعطان دارند و ایمی به خلق
 دام در خلقی که محکم کردست
 کرد و اعطای چون جاری در پیش
 را و حق دیگر بود ای یار من
 گوشه خلوت ز غیبتش پاک کن
 خوشش در ادراک خلوت نه
 تا خلاصی یابی از این دام تن
 هر که از تن دور شد او نرفت
 به چو عاشق باش اصل ای چه
 ای جانده از ره داز کاروان
 بی کس بی یار و بی خوش و تیار
 عاقبت راه فنا باید گرفت
 روز خود را گاه شو چون سپهر را

عشق و عسکران و معانی جمع کن
 تو نیستی به چو آن عظمه ام
 تا در او بزند ایشان را بخلق
 خوش حماری دید و زودش بر نشست
 عاقبت گردید شیطان برش
 کنج خلوت باریافت کار من
 جامه صورت ز معنی خاک کن
 رو بچین از حسن من من دانه
 بس شود خوشگو زبانت در سخن
 به چو موسی جان خود بر طواریافت
 کاروان فرستند می پرسی خبر
 زارمانده در بیابان جهان
 اندرین زندان فتنه ده سوگوار
 قوش ملک بقا باید گرفت
 تا بود به راه توسته آله

گر شوی عاشق معبسی زنده
و بگردد با غلط گفتن کاهیت
تا شوی دانا تو در علم تمام

پیش محبوب حقیقی سست
چون ترا از غلطه اغایت
اصل این معنی همین دان و تمام

حکایت در بیان عایت آداب نمودن ابرعادت
و کسب معرفت غافل نبودن مغرور نبودن بطاعت
و طلب و شپه فرمودن حضرت امام جعفر بن محمد الصادق
علیه السلام شیخ داود طائی بر عایت اب

بشنو از کفار و زنده نبی
آن امامی کو بحق این راه رفت
آنکه او را من بپیدا نم امام
در ولایت معنی اسرار داشت
جعفر صادق امام خاص عام
و ایم آن سلطان دین دجانی بود
یک شبی داود طائی پیر را

آنکه از جان بود و پیوند نبی
از جان او بادل آگاه رفت
خیر همه او را نم و السلام
در بدایت جان شست و چار داشت
مقتدای خلق و معنی کلام
کز درش خلق جهان بکایه بود
استان بوسید و آمد پیش شاه

کرداد چون بر امام دین سلام
 چون توئی نادیده ای باب قبول
 تو مرا ای محبہ عرفان نداده
 شاگفتش ای سلیمان زمین
 زاید وقتی و دولت باشد
 گفت دادش که ای نور
 پس امام دین بخشش این جواب
 زانکه نه بوده است جدم مصطفی
 گر تو بی من برسمی در لکھنی
 اندرین ره خویش نباید بکار
 اندرین ره جان باید باختن
 آنچه جدم گفته است ای پاکیز
 گفت خود داد و دین ترسان این
 پیش جدم من نباشم شرمسار
 چون شنید از صدای این چاک

گفت ای درویش احمد با نظام
 باب تو ثابت و جد تو رسول
 بردلم از سپند خود پیونده
 علم شریعت است در زیر کفن
 خود پیونده من چه حاجت باشد
 خواهم از نخل ولایت یک
 من همی ترسم در خراز عبد
 آن بنی خاص و محبوب خدا
 بلکه اندر این لب دورار منی
 طاعت و زهد و ورع داری
 خانه در کوی ملاست نشستن
 بشنود بر خوان و در مغنی من
 تا نباشد حال من چه دامن
 بی جادوت من نبودم بر سر
 اوفاد از گریه دزاری بخاک

گفت یارب تو بیدانی که من
 آنکه مقصود زمین و آسمان
 او محب کوی به پیشم عجز خویش
 رفت داد و دنجوت کار کرد
 بر تراشید از ضمیرش غیر حق
 در بروی خلق عالم لبست او
 زنگیش وحدت و عرفان شد
 او دیگر با خلق هرگز نکند
 چون در آمد عشق و دردی گرم شد
 نزد صادق بکوه آتش فرو
 او پیش شاه یک نانی گرفت
 چون پیش صادق آمد و برین
 داد از نان شد او را لقمه
 خود دست شیخ زسان گرفت
 که بدین لقمه سی اسرار است

شدم دارم پیش تو گفتن سخن
 اصل و فصل او پیش من بیان
 چون نمودم دل فکار و بندش
 روی وی کلبه اسرار کرد
 پیش صادق خوانده بود و این سخن
 جان و دل در ذکر حق پست او
 مردگیش ز تنگی جان شده
 بود ایم جان او با سوز و درد
 در محبت دل چو پیشم شد
 صادقش بر خوان نعمت خاص کرد
 خود یک لقمه از نان جانی گرفت
 دید ترسانی غایت و حسن
 ساخت ترسام از ان نان طعمه
 خورد آن نان و از آن نان گرفت
 و اندرین لقمه سی کسارت است

خورد از ان لقمه روان معرود شد
 از عدم چون جانب دنیا شافت
 شد نویسمه ف از شتاب
 گفت با خلقان که از بهر خدا
 نام حق بشنید چون معروف اند
 آب نوشید و بتش جام داد
 خلق گفتندش که روزه داری
 گفت از بهر خدا خوردم من آب
 من دعا از جنت خود ساختم
 اگر بصورت بکندی معنی بدان
 اگر معنی سیه می افشان توئی
 سیه که در معنی حق وصل شد
 بسچو کرخی تو بحق مقبول شو
 تا نکر دی روزه آخر شمس

او معبودی فی از ان موصوف شد
 او وجود خویش را پر نور یافت
 دید صفائی که او مبداء آب
 آب من گیسو بد نوشید از صفا
 کشت از ان معروف دوم آبجو
 نام حق را در دل او آرام داد
 معده را از آب چون انباشتی
 تا رسد از روزه و آبم ثواب
 زان بصورت روزه را پر ختم
 تا شوی وقف ز اسرار انان
 در حقیقت آیت رحمان توئی
 او بکوی عاشقان مقبل شد
 تو قبول و طلب مقبول شو
 تو ازین کردار خود شرمی بهار

خود بخوابی پند زنده جاودان
 هر چه حاصل کردی ایلم کرده باش
 مرغی با جان ضعیف دل بیا
 گشت اگر عطار و نصیر سپهر

حاجت باید بدون افت از جهان
 بهیچ جنبه ساختنی سوی سبزه
 کی شوی نصیر خود را عذر خود
 رحم کن یارب به نصیرش بگر

در تبیه غافلان و بیان حقایق عارفان و یکتائی
 حضرت حق سبحان و تعالی و مکرر اهل صفات احوال شانه

ای بینا صرف کده عمر خویش
 خانه سازی از گل و بر روی آب
 خواب این خانه چه باشد مگر کن
 با چنین اوقات بهیچاره تو
 تن ترا خانه شده بر روی آب
 در چنین خوابی تو دیران میوه
 و تو سپاری گزین از خواب
 هر که او بیدار گردد بهیچ صبح

جان خود را کرده صد بارش
 بعد از آن آنجاستی به خواب
 این سخانی بادل خود ذکر کن
 او فاده در چه تن بهیچو کو
 روح خود را کرده در روی خواب
 کی تواند خواب انسان میوه
 تا شوی آگاه از ته و دود
 باد میرن یار گردد بهیچ صبح

در عیان چون کند با حق بر
 رو تو پداری غنیمت دار یک
 خواب غفلت در درون چشم است
 خواب و غنیمت چون بهم درسا
 مصیبت و حاجت زیاده خورد و جا
 تو برون کن خواب و غنیمت بد
 حبه صادق ز خواب خور کند
 شیخ طائی چون از دریا رفت
 صادق آمد بگرد تو چون آب جو
 آب چسبید آب بحر معرفت
 چون تو از ذرات و صفت عارف
 صیقل زن جان غفلت دیده را
 تو در آشناس و با دیار شو
 از شراب آشنائی مست شو
 چشم خود بشی روی او پس

میکند از شر قیامت طلوع
 پیش از آن کافی بیان خاک یک
 لیک بمیه و ن کردن آفت
 صبح پدایت را در بختند
 عاقبت بینی نواز روی صد عذاب
 تا جاتی بایی از نور جهان
 در درون جنت او را جای گشت
 جان او شد تازه از ناله معین
 باش تو از حبه معنی آب جو
 حق شناسی کردن از ذرات و صفت
 از طورش عاقبت واقف شو
 ناکشائی بر رخ او دیده را
 مست گردد و محو آن دیدار شو
 و اندران مستی خود از دست تو
 خویش را بگذارد و سوی او بین

چون پستی تو شوی دانا بخود
مبدا زن چون آب با آبجوی

تو نه پستی او بود بسینا بخود
بخودانه اند زبان او بگو

در بیان حقیقت معنی لا شو ثرفی الوجود الا الله که صرف توحید است

که شوی دیا و کردی سوج زن
که گل و گد بسبیل زبان
که درانی بسپهر احمد سوی بار
که شوی قاضی و معنی در جهان
که کنی شمع از کلام خدیوان
که تو باشی بخشین خاص و عام
که تو باشی چون نظر آئی بکجک
که کنی با اهل معنی آشتی
که به جادو زمانه عابد
که نقاب ابرامنده
که بیسی پستی و گاه بردج

که درانی در میان مرد و زن
که می دهی که مستی شان شوی
که به پستی در معانی دوی بار
که شوی از دیده مردم نهان
که شوی در عالم معنی عیان
که تو گوئی از محال و از حرام
که زنی بر عالمی از قدر سنگ
که بجان تخم محبت کاشتی
که بحد عاشقان در ساجده
که چو خورشید از خفت بیکو کنی
که بدی در معانی که بنوح

که بریزی همه چهره کوی بجام
 که شعیب را چو چوپانی کنی
 که چو اسکندر طلب کندی مات
 که تو با عیوب باشی نوحه گر
 که بهار آری و که آری خندان
 که ز ابن اوسیم سرخواهی جان
 که تر تو از خجسته آری بدون
 که شوی با جوج قصه جان کنی
 که درانی در تن و که در خطبه
 که تو کوئی با دو شبستان سخن
 که تو با عطار باشی بنشین
 که تو با عطار باشی در زبان
 که شوی عطر رو بر خود دست پوش
 که جمیع اوسیا را از کو
 که بازی یک وجود از چاه چرخ

که دهی اسرار معنی در لطف م
 که سیمنا از تو سلطان کنی
 که چو خضر آئی خودی آب حیات
 که زیوسف میسدهی اورا خبر
 که بیاری بویه از چوبی جان
 که با حمد نرزد گوئی جان
 که تو سازی آن شجر را هرگون
 که تو سه باشی و دفع آن کنی
 که کنی عالم همه زیر دگر
 که پرند گوید از پیسه آن سخن
 که تو با عطار کوئی ستر دین
 که تو با عطار کوئی ابن بخوان
 که بانی رود در معنیش کوش
 که جمیع انبیا را دیده تو
 که غائی اندر و بسیار چیز

که تو باران آوری و باد بسم
که ز آتش گلستان سانی به بر
که تو کشتی سازی و که باد بان
که شری محتاج در کشتی تن
که دمی برباد صد حسنه من گناه
که زمین از بسبب لرزان شود
که درانی در وجود عاشقان
که دراری قفس مرغی چو روح
که شوی کردین احمد را سبر
که درانی در نظر در پیش ما
که بکوی عاشقان آری تو سیر
که تو پروانه شوی که شمع جان
که تو محسوب جهان نوزی شوی
که تو ماه عالم آرائی شوی
که چو شیرین تند بر گلگون شوی

که کنی در یمن و که آباد بسم
که تو کو بی رادوان سانی به بر
که کنی غرقش در بیا بیزمان
که برون آری ز کاوی تو سخن
که باتش بوزنش بسچون کلاه
که ساز چیرت لرزان شود
که بریزی بندمین خود نشان
که باد بخشی ز معنی حدستوح
که تو باد در دل و که در نظر
که نیا بمیت نشان در هیچ جا
که مسجد جاکنی و که به بر
که برون آئی و که باشی نهان
که تو میر طوح اسیر دمی شوی
که تو شاه سرو بالائی شوی
که به صحرای بلا محزون شوی

که چو لیلی در دل محزون نوی
که چو روح اندر بدن آئی مطلق
که بحشم خور دیان جا کنی
که در آئی بسچو روحی در وجود
که منظر باشی و منصور هم
که تو باشی شادی پر نور هم
که تو هستی گاه کعبه گناه
که تو جان آری و گاه جان پری
که تو پیدا و گهی پنهان شوی
که تو چون عیسی بن مریم میروی
که به عین و اتمی و عذر اثنوی
که به دوزخ اندازاری حسنی را
که کنی دشمن کسیه گاه بدست
که با محمد رازگونی در زمان
که تو بانی شتر و شیر را

گاه بسچون با در گردون شوی
گاه اندر جان دین آئی مطلق
گاه عاشق را از ان شیدا کنی
که غازی که نیازی که سجود
که تو بیتی باشی و معصوم هم
که تو باشی ناطقه و منظور هم
که تو گفته هر زمان باخوش را
که تو شبنمی را بصفهان پری
که میان اولیا سلطان شوی
گاه ابراهیم او هم میروی
که چو خبسم الدین ماکبری شوی
که دبی در جنت افرودس جا
حکم حکم است و فرمان آن است
که به جبهه کرده خود را حیان
که به عابد داده آیه را

که بیاسته بوده در جان چو روح
 که بپوشی مسیحاتی تو لغت
 که تقی را با تقی ایمان داری
 که تو مهدی گردی آئی بر دین
 که تو عالم را کنی پر داد و عدل
 که بخود سازی یکی را آشنا
 که یکی راز ابد و ترسا کنی
 همه چه گویم و آنچه آید و صفت
 ای ز صفت لال گشته بن
 همه کی خود آنچه بخواه گفت
 بر چه گفتم تو بدان من نیستم
 هست اگر عطا در گفت نم
 همه چه گوید هر چه سازد آن کند

که بصادق داده علم فتوح
 که دویی تو بر رضای او رضا
 که لب که معنی فتوحان داری
 خلق را با شای معنی ربوبان
 که یقینی را تو آری از دو عدل
 که بخوانی سوی خود یکا ز راه
 که یکی را عارف در عا کنی
 از تو سپید میشود در صفت
 که میان سازد که دارد حدان
 بر سپیدان صفت تو باشد صفت
 ساکن و بیرون من نیستم
 او کند و دیگری گوید بگو
 خود بگو هر چه کند بگو کند

در میان اخبار از جلوه ظهور مولوی رومی قدس سره و مدت
 از اعمال منفی قاضی عالمی و تخریب شریعت نبوی و طریق اهل بیت
 و افکار نمودن خود به اصول این طریق

عارفی وقف ز اصل بر علوم
گر تو مست و صدقی ز دانش کن
او بنوشد او پوشد از یقین
از جهان جامی که من نوشیده ام
همه در راه نبی او را به ان
جله را از شرع سرپوشی بانه
همه که معنی دان و ندان شود
همه که او در شرع محکم است
او در شریعت را چون حیدر در جهان
تو بدان معنی هست آن فی المثل
معنی و فاضی عامی که سبند
پیش ایشان جا باشد بس غیز
در باب دارند علم شرع را
رو تو خود را با شریعت رکن کن
در شریعت حیدر و نوریت

بعد من پیدا شود گوید بر دم
جام همه فائز از دست نوش کن
از کف سلطان معنی شمسین
از جهان حبه که من پوشیده ام
پس از حق میرا کن نهان
تا تابشی از یافش در گداز
زنده جاوید از حق آن شود
پیش اعلی بن مریم ایست
تا تو گردی در طریقت راه دان
تو کن بر قول هر معنی عمل
همچو مرد او فاداده چند
خود باشد در شریعت شایسته
خود نهند اصل و سرع را
تو کنی هست را حق در خواست کن
همه کسی اندر شریعت پیریت

در شریعت و طریقت پیوسته
 پیوسته آنرا دان که دائم با خداست
 تو در آنرا که آن را میل شد
 تو بیازاری دل درویش را
 در شریعت رو تو کم آزار باشد
 بهر که کاری کرد و مردش بهم پیوسته
 هر که با اینان نشست انسان شود
 در محبت کوش با مردان دین
 تو با اهل الله داری کسینه تا
 چپند از تعریض پرستی از تقا
 طعن کم زن ای تو شیطان چشم
 اگر تو از فتنه آن خوانده ای ای خدا
 علم دین باشد چه با دود پاک و صفا
 علم دین بخشد جان را روشنی
 لکن دین مقام آمد ترا

پیوسته بر معنی و پرتا پیوسته
 با طریق مصطفی و مرتضی است
 اصحابت را بسی میل شد
 پیشه سازنی ظلم هر یک گشاید
 در طریقت با سخاوت یار باشد
 هر که میگو گفت میگو بشنید
 او بعینه آن آیت رحمن شود
 تو محبت را ندانستی ز کین
 در محبت کوش و کین اکن تا
 چون ندانستی فارا از تقا
 تو تقا را دان چو رحمن رحیم
 رو بعینه آن خوان فتن بر جوا
 بهر که مکر را باد بود مصاف
 تو ندیدی روشنی در کلخه
 کنی ازین باد و محبام آمد ترا

ای برادر در علوم دین بکوش
که تو زبان خواجهی از هستی گیر
چون ز جام شبنمی بروی شستی
زندگی کنی تو بعلوم معرفت
زندگی از خرد و حیوان یافته
علم حق خود علم صرف و خالص
علم طاهر را برادر سرس پیش
آن شوق از علم خورشید ازل
علم دینم حیدر که از گفت
هر که دارد و دین او علم آن است
هر که را دارد و در او یابد او
من طریق جبرئیل دارم پیاب
چون که دین من تو را معلوم شد
خود ترا میراث باشد بغض دین
ای منافق را قضی ما را دان

جام عرفان از علوم دین بپوش
جام هستی کرده مغرورت بریز
تخم هستی در درون کم کاشتی
زندگی را کم بخور و کن صفت
زندگی از علم انسان یافته
این نداند هر که در حق غویش
علم معنی در دل افتد چون شوق
گشته لایح هر کجا دیده محفل
او مراد او کشف اسرار گفت
نعمت جنت همه بر خوان او است
جای او منزل گشته یابد او
خودم از ساقی کوثر این شرب
بغض دین من تو را مفقود شد
زانکه داری دین مردان بعین
زانکه ما داریم حبس فغان

بر سر که فضل من کند ملعون بود
 بر سر که فضل من کند ملک ان شر
 عمر و قاضی چون مراد شن گرفت
 بر سر که ملعون کشت او شمری
 گفت سیتم من تو را فضی
 او نه بدستی منافق بود او
 هست فضل از حبال مصطفی
 رو تو ای عطار و از بسیدین گز
 رو تو ای عطار و راه شاه گیر
 بر سر که بیرون شد رزه گمراه شد
 روشناس این بیت را با معاد
 رو بدان کین ظاهرو باطن که بود
 سود از اینجا بر که آنجا غم خوری

بر سر که دلم سرش در خون
 جای دارد عاقبت اندر سر
 مسخ کردید در کلخن گرفت
 بیکت او قاضی ابو عمری بود
 ای منافق حیت بر کوراضی
 چون بردن از دین صادق بود
 که ناشی را فضی بر گو سب
 زانکه بسیدین تا نباشد و ستم
 زنده شود انکه براه شاه میر
 بر سر که عمر و او در اندوه گاه شد
 تا که از معنی شود روح تو شاد
 چون بسادانی میری زبان
 چون نداری معرفت حیرت بر

در عشق مستی و الهی عتده وید هست خود و پرده برداشتن و لها
 تو لای این عصمت و تیرازی اردشمان آنها و غیبت من
 و نکویش عیای و نه شب آشنا و پان اسرار و چای و این و خود بخوبی

چون پستی است او را بر عالم
 ای تو از اسلحام خود فتنه برون
 بسچو شیطان عاقبتی ای دینی
 مرد آن دوان کو بر آه رفت
 مرد آن دوان کو ز دنیا برگشت
 مرد آن دوان که از سر برگشت
 مبر که او از فکر دنیا دور رفت
 مرد آن دوان کو فای خوشی دید
 مرد آن دوان که جهان سپار شد
 مرد آن دوان کو بدین جبر است
 مرد آن دوان کو بمن بگرین شد
 مرد آن دوان که تو لادم زند
 مرد آن دوان کو چو عطار این زمان
 دین عباسی چه کردند اشکار
 من چو شرع پنهان دادم

خود بسیر می در میان این عالم
 خوشین را کرده در دنیا زبون
 اندرین دنیا تو کمتر از زنی
 زین جهان او بادل آگاه رفت
 در دل او میلی از دنیا نکشت
 از جهان چون خواجه فتنه گشت
 بسچو موسی در مقام طهور رفت
 بعد از آن نور بقای خوش دید
 رد بوی کو چه عطار شد
 یا چو سلمان بر طریق حیدر است
 نه ز دور نمی بمن در جنگ شد
 دز تنبسته عالمی بر رسم زند
 ساز داد او سر پنهانی جهان
 خلق بگرشاند روی سترار
 ظاهر خود او چو افغان دادم

باطن من بر طسریق شاه برد
 بعد از آن گفتم که ای عطار حیف
 گفتم این مطنه که تا اهل یقین
 بر زبان منکر نباشند می مرا
 بر من این جمعی ز رده داران یکن
 راه حق این است گفتم باز من
 دو وطن باشند از اهل کمال
 یک وطن عشاق را باشد آله
 یک وطن دیگر پیش اهل شرف
 گر تو در دین نبی پی برده
 اول از هستی خود بگذشته
 در مقام نیستی پی برده
 رفته بیرون تو زیندار و غرور
 گشته تو با موقد سمنشین
 خود تو باشی مصحف آیات به غیب

حق هر دم بر دین عباسی نمود
 از جهان رفتی تو بی گفتار حیف
 خود بگویند م که ره برده بدین
 خود دعا گویند ما را بر ملا
 چون دعا خوانند و گویند آمین
 اندر این ره گیر ای مسکین وطن
 این سخن را گفته اند از باب حال
 خود محقق گیر و اندر روی پناه
 هست جنت این ده با وصل و فرغ
 جانب مسجود و آورده
 در طلب با خون دل غشته
 خویش را ذاتی عجب بشوده
 نیستی از خود ستائی بی حضور
 بر تو کرده کشف اسرار یقین
 جلوه گر گردی تو در آت غیب

خوش در آئی در بهشت اولیا
چون بمیری تو ز خود در این زمان
بعد از آن گوئی تو با صد ذوق حال

خوش به منی موسی خود را آقا
خوش به منی منزل خود را عیان
بی خودانه یا کریم لا منزل

در توحید و مناجات بدرگاه قاضی الشکایا

ای تو سلطان کریم لا منزل
ای ترا آدم شده جویا دام
ای ترا خود شیت بوده راز دان
ای تو داده نوح را کشتی علم
ای تو دیده است ابراهیم آن
ای تو با استی داده رحمتی
ای درون نعمت داده تو
ای نشانه خود سیما ترا به تخت
ای یوسف پسر یعقوب زار
ای درون کعبه احسان شده
ای یوسف بر سر تخت آمده

یمنال و ذات پاکت یزدال
بوده او با نور تو بینا دام
وی تو را ادریس بوده در خان
وی ز تو هم یافته جبرئیل علم
حکم قربانی و بشنیده بجان
وی تو داده بود را خوش نعمتی
ای درون آتش نمرود تو
هم ز گریخته زار به تخت
کوز جبرئیل کرده خود را سوار
هم یوسف در چاه زندان شده
وی بکفان طالع بخت آمده

ای زنجار فکند خوار تو	کرده از عشق جوانی زار تو
ای یغی راز تو علم و ضیاء	داد و موسی را بمعنی تو عصا
ای ز ذوق فضل آب حمت خوا	جستی از بهر او آراسته
ای بداده در دهر ایوب را	عاقبت داده است در دشت ابد
ای بداده اریا را جام عشق	یافت از یونع بلندی غم عشق
ای تو با الیاس و خضر ز اسیر	دی ز روح اله جان داده خبر
ای با حمد گفته خود اسرار	دی با حمد بوده در عین صفا
دی تو با حمید بمعنی آمده	دی بهر دوگون بینا آمده

در مدح حضرت سید الاصفیاء و سلطان الاولیاء
مولانا و مولی الکونین ابی الحسن امیر المؤمنین علی علیه الصلوٰه و السلام

ای با حمد همسر و مستاج تو	ای با حمد در شب مستاج تو
ای با حمد محنت کمی شده	ای با حمد دلت دقتی شده
ای با حمد بوده در سر جایگی	دی با حمد سرد و اعضا یکی
ای با حمد گفته اسرار آله	دی با حمد داده خاتم صبحگاه
در ولایت اینها رسیده	بر مقام اولیا رسیده

ای تو ناج انما برداشته
 ای بنا گردیت فخر جبریل
 ای همه دو کون فیا نیت روان
 ای ترا شناخته خرقی کسی
 ای ترا شناخته جز مصطفی
 ای ترا شناخته جز اهل درد
 ای ترا شناخته جز اهل راز
 ای ده عالم را شده مقصود تو
 ای ر بوده هستی مضور را
 ای تو کرده یک نظر چشم او
 ای بیکه کرده در اول ظهور
 ای تو در معنی ظهور مصطفی
 ای دل عطا را از نام تو پر
 ای تو گشته واقف دلباز
 چون دلم را ساختی سلطان نشین

را بنی از اهل تی برداشته
 وی نور انا دوح شده رب صل
 ای شده حکمت روان در ملک طاق
 ترا که حق رفی و حق کفنی بسی
 مصطفی دیده بهر آفتاب
 ترا که ایشانند خود مردان مرد
 ترا که ایشانند دایم در نیاز
 وی معنی عارف معبود تو
 جام هستی داده او را بر ملا
 خود انا را حتی گشته بر اسم او
 وی با خرد و خجند در بای نور
 وی تو در صورت نقای مصطفی
 جام عطا را است از جام تو پر
 دارم از خود ولایت حب حضور
 نور ایمانی بیاد در جان نشین

چون مرا برداشتی ای بکر نور	بر مدار از من غنم تا نفع صورت
ختم کن خطار این اسرار را	در دولت مبدار این انوار را

در شرح احوال کودکی و بیماری خود و بخوابیدن و
تشریف بخدمت شاه ولایت و شفا یافتن و اجازت و
امر بخدمت و اظهار حقایق و اسرار و ذکر اسمی عدد
از اولیا، مشایخ که در طریق حضرت شاه مردان و اهل بیت
عصمت و طهارت سلوک مینموده اند و تیرمی از مخاضین انان
و توصیه و ترغیب به پیروی خاندان نبوی بیان است
کتاب پاداش نویسنده و خواننده آن و سر مایه

زار و بیمار و ضعیف و ناتوان	مانده از من یک حق از نیم جان
بودم اندر تون بوقت کودکی	دادم از کف رشته آسودگی
هشته متصل بمبار و زار	بودم افتاده بکنج سوگوار
همچو فی بگه خست و خضای من	رفته بود از کار سر تا پای من
مادر از جانم طمع ببردیده بود	در چنان عالم پدر هم دیده بود
جان خویشان جگر در درو و دمن	ساختندی باز برای من کفن

ناگرم خست غریبی در وجود
 چون ز خود فرستم بزاریدم بسی
 گفت ای کودک ترسی ز آنکه من
 میکنم درد ترا اینک دوا
 من ترا حالی بخشم از کرم
 در جهان گفت تو کردی چو در
 بعد از آن مایه دست خود من
 انده آن حالت مرا امید آن
 گفت ای عطار خواهی نام من
 نام تو عطار نام من علی است
 بستم اندر قرب حق از دوا صلا
 این بگفت و شد روان آتش آه
 شد عرق بر من روان چون آبجوی
 جگر گفت شد این عرق از کرم زان
 خود مرا جانی ز جانان آید

ما درم زان جامه پاره کرده بود
 دیدم آخر خوش بیا بینم کسی
 همچو جان باشم ترا اندر بدن
 تا بگوئی در جهان اسرار ما
 تا شوی در پیش وانا محترم
 بگرد بر گرد و از آن در چرخ پر
 زان بداند خوانش در سخن
 تا شود آن شب بمن اشعشع
 گویدت تا تو بنوشی جام من
 بر که دارد و حب من در جان
 خود مرا امید آن نوش مقبلان
 سوختم بر آتش و شمش چو عود
 گشت پید او تن من بگشاید
 گفتم ای یاران شما باشید تا
 پوشش من شاه سلیمان آید

خود در شاه و ولایت پیش خوان
 من غلامی از عظامان و بیم
 زین حکایت جان شایسته
 جود می اندازد با هم این پیام
 قرب صد سال است و کسری سخن
 من ز لطف او سخن بیا شدم
 چون مرا عطار خواند آن جان
 خود پدر چون جد من عطار بود
 من شدم عطار در ملک سخن
 من شدم خواص معنی کلام
 و او چون عطار را نور دنیا
 ای تر عطار جو یا آید
 ای تو نور منظر داسه اعین
 هر که لطف تو کرد از این دید
 در ولایت دنیا را بر سر

از سکان آستان خوش خوان
 خاک راه و دستاران دیم
 خانه ایانشان آباد شد
 شد زیاده عفا و خاص عام
 کوفشته در میان جان من
 من رنطق او سخن گو یا شدم
 من شدم عطار در ملک جهان
 بفتش از فتنه و نصا بود
 عالمی پر شد از عطار می من
 ملک معنی ختم شد بر من تمام
 شد مطهر عالم از عطر و فا
 هر که از روی بود آید
 سر برآورده تو پاک از خراب
 او چنین وقت گشت و بازید
 در بدایت او را راناج سر

معنی او سوره هر کس که بود
 ای که عقل کل ز تو حیران شده
 صد هزاران بسجود عطا این بان
 من چه گویم تا کنم اثبات تو
 حبش ایمان شد بدل با یاف
 گر تو خواهی جان نوز باشد
 اولیا باورش ایمان داشتند
 نور پاکش بدل پاکان یافت
 همه که او چون بوز قنبر بود
 تافت نورش بر جنبید و بدیدند
 نور او چون بدل بصری یافت
 همه که ازورش مکرم می شود
 همه که ذوقش شده یار و رفیق
 که جیبی را نواز داد عجم
 گاه معروف و تری و گاه جند

او ز میدان گوی معنی را بدید
 عشق در کوی تو سه گردان شده
 کشته بچون قیامت پیران
 حق تواند گفت و صفات تو
 بسجود خورشید است کو بر کوه یافت
 سه کعبه میدار تا سر باشد
 لا جرم از خلق پنهان داشتند
 زان بحق دلهای پاک را یافت
 پاک طینت لا جرم سه دور بود
 زان سبب گشتند در عالم حید
 چون کیسل او جانب حق یافت
 بسجود ابراهیم او هم می شود
 که شده بسره نورش با شفیق
 گاه طائی را کند او محترم
 گاه چون نوری شبلی کرده صید

بدتراب و شیخ یکی و معاذ
 شه شجاع و یوسف و ابن حسین
 احمد و عجم ابوسعیان نور
 گاه چون عبد الله ابن جلا
 احمد خوار و فضل و شکر
 بوعلی و تاق و ابوالقاسم قشیر
 سپهر و عزیز و پیر و جواد
 پیر حاجات از خلفا مانده است
 بوده و یعقوب و ابوالفضل حسن
 تاد و نوری و بول منصور از و
 حفص حداد و دیگر خبری بدو
 و سعید ابن ابوالخیر بر آن زمان
 و عجب سهروردی و شهاب
 هر که از مهرش سخن گو باشد
 بوده نجم الدین و سعد الدین و ام

جمله را بوده است او میر و ملا و
 یافت بدو از نور مهرش زیاده و یک
 ز و همه شنند مشهوران دور
 داده سهل آئینه دل را جلا
 حافی و نامی شاد و محترم
 سپهر نصر آبادش بوده نصیر
 داده با او خضر و تیه فیض و نور
 خواجه عبد الله هم زمان می است
 سپهر عبد الله مبارک و علین
 عالمی شد زان نوادر و راز و
 کرده اند از مهر او میری بدو
 لاف مهرش ز و بخت برد جان
 خورده اند از جام مهر او شراب
 سپهر نجم الدین ماکبری شده
 چون علی لای جان او را غلام

سیف با خیزی گریبا کمال
 هر که مهرش داشت او خورشید
 این زمان کرد او عیان کس را
 هر که راهی یافت اخذ راه حق
 جان ما از مهر او پرور شد
 هر که دارد حب او سلمان است
 هر که دارد حب او بذر بود
 هر که دارد حب او آزار شد
 رو منافق بدگودر ویش را
 چون تو امروز می نرفستی سوی
 روز حشرت خود زبان الکن شود
 جامه بغض و عداوت و دخی
 هر که دارد حب او از آفت
 به این گفتن تو ملعون رفت
 هر که تو من را بگوید ارضی

یافتند از فیض جود او کمال
 این سخن تا این زمان هر گوش بود
 تو بدین نعت کمن عطف را
 شد ز نور مهر او آگاه حق
 خاک پشاور از او پرور شد
 او چو شمس در میان جان است
 به دم حمار یا قسبر بود
 کفر و ظلم او همه بر باد شد
 چو سلمان بشماری خویش را
 چون توانی بدین سر داری او
 خود و عالم بر تو یک کلخن شود
 تو ز بغضش در جهنم هستی
 راضی گویی تو ادراکی روست
 از مسلمانی تو بهیرون رفت
 دان که ادبی مشبه باشد ارضی

رخصت بر گشتن بود از راه حق
 خارجی گشتی سگانی مجو
 خارجی را عینه دوزخ جای نیست
 خارجی رانده شده از پیش شاه
 اسی برادر تا شوی از اهل دید
 خارجی و ناصبی خود مرده اند
 خوش در ادراک مردان مردود
 معنی من حب شاه اولیاست
 معنی من نور غیبی یافته
 اول معنیم نور انماست
 اول معنیم آمد در فطره
 اول معنیم آیات کلام
 اول معنیم آمد حب شاه
 اول معنیم کوی او وطن
 اول معنیم بنیان آمده

خود تو بر گشتی ز راه شاه حق
 در دل خود نوزایانی مجو
 خارجی را سوی حب پستی
 او شده در صورت و معنی تباہ
 تو که یزان ثوارین قوم طیب
 بیگشایش از ابد دوزخ برده است
 تا کنم من بر تو معنیها نثار
 معنی من در دریای خداست
 معنی من زیب دزینی یافته
 آخر معنیم تاج بلانی است
 آخر معنیم درش بر سر
 آخر معنیم می داده حکام
 آخر معنیم اسرار که
 آخر معنی مثبت ذوالن
 آخر معنیم در جان آمده

اول معنیم داده جان تن
 اول معنیم آور سپرد شده
 اول معنیم با او شده و داد
 اول معنیم داده جام عشق
 اول این ایمان تعلیم بود
 توازن تعلیم بگذر همچو من
 چون زرقی راه فادی چو زن
 همه او در هر کاه کاه کند
 همه او میدان که لاف در حق نیست
 سینه را از قید آلاش بود
 بعد از انی کار مردان پیشه کن
 چون شوی صافی تمام از بهر او
 تو گوئی مقبول گشتم ای فضول
 ای برادر از پیا پسین کن
 منفرم از روی حمت پیش گیر

آخر معنیم او کشته سخن
 آخر معنیم او سپرد شده
 آخر معنیم غیرش شد زیاد
 آخر معنیم بند دادم عشق
 تا که ایمان تحقیق بروز
 زانکه تعلیمت نیاید جان من
 ای مقتدر راه هر او زن
 دان که چون خورشیدی تابان
 همه او را ترا چون خط نیست
 دیده را از دیدن صورت بده
 روز و شب در جستجو اندیشه کن
 دل شود روشن ترا از بهر او
 چه کن تا او ترا باز قبول
 خانه را به زشتی نیز کن
 وین سخن را با دایره پیش گیر

از سر اخلاص بنویس و بضم
از تو اینصورت بماند یادگار
با خدا من بسته ام عهد ایوان
کرده ام عهد آنکه این مظهر نشست
آن نویسد اینکه دارد آفتاب
گر تو مظهر را کتابت میکنی
میکنی بغض و خلاف از دل
و آن که حبه در بر تو بخند جام
کاتب وحی از کلام الله نوشت
هر که او این مظهر خواند بدو
هر که شک آورد مظهر لغتی است
شک میآورد تا بهشت جانشود
هر که در مظهر شود اسرار او آن
هر که مظهر خواند او مظهر نشود
مظهر من از عجایب نور یافت

در دل از حاسد میآورد هیچ دم
او شفع تو شود روز نشمار
که نباشم بی تو در باغ جهان
کیزمان بی او نباشم در بهشت
مقتدر ارجا بهشت عدن باد
و آن که در معنی عبادت میکنی
هیچ طاعت نیست زین پاکشده
تو شوی فیاض خاص و عام را
کاتب مانیز مدح میشد نوشت
هر کس از علم معنی شهر شهر
زانکه این مظهر نشان صفتی است
در دولت نور یقین پیدا شود
او بداند جمله سر مار اعیان
همنشین ساقی کوثر شود
همچو موسی خویش را در طور یافت

مفسرین را این است
 منظر بین و منظر است
 منظر من شاخساری بر خود است
 که نوای شاخساری منظر است
 این زبان سحرآمیز کرد منظر تو
 منظر من نیست شرح خود و منظر
 بعد تو عطف را در دستان حق
 پی منی بر جان تو در حجاب
 روزان کن بزرگشتم متجی
 این کتابم چون محقق نموده است
 این کتابم بعد من گوید سخن
 این کتابم دان زبان ارباب
 این کتابم معنی بردان دانست
 این کتابم ذکر اسرار دل
 این کتابم ذرات آدم آمده

است اسرار و عالم را زبان
 سحرآمیز حسیله او یکدور است
 دارد او در نظم اعرفان نیست
 تو شوی اگر یقین از جرم
 خالی و خط تو سیاهی اندر
 هست معنی نیست خجسته است
 منظر است را در پس گویند دست
 رو به میان صفای آب تاز
 نایب است این است خارجی
 این کتابم قول جبهه است
 این کتابم گوید این کن آن کن
 این کتابم دان مکان دنیا
 این کتابم نوری از زبان است
 این کتابم نقطه پرکار دل
 مبدء عیسی بن مریم آمده

این کتابم در عاجر بل خواند
 این کتابم احمد فخر گفت
 این کتابم در شنای ترقی است
 این کتابم داد عطا رقت
 این کتاب از غش عظم آمده
 این کتاب از شیه قدرت چکد
 این کتابم اهل معنی را بود
 این کتاب از صبح صادق آمده
 این کتاب اسرار دارد صبراً
 این کتاب از حق ترا پیام داد
 این کتاب از پیش ماوی میرسد
 این کتاب آینه دل را جلالت
 این کتاب از لفظه عطا است
 این سخن در دوزبان قنبر است
 این سخن ز روی روی خاچی است

خود عایک بر زبان بی قیل خواند
 در میان کویچه و بازار گفت
 این کتابم مدح شاه ادلیاست
 گفت از پیغام حق مایموت
 این کتاب از نطق آدم آمده
 عالم الغیب شهادت باید
 یا مکر عطار ثانی را بود
 چرخه بر روی نامحسوم زده
 زین سخن عطار دارد صد نرا
 این کتاب از حق بدست عالم داد
 ساروت اگر که صدی میرسد
 این سخن در دوجان خداست
 مثل این گفتار در عالم کجاست
 این سخن سرخی روی خود است
 بلکه خود سنگ و سبزه خاچی است

ای خارج ترک بعضی گیرن
تا خدا چشمت را راضی کنی
من که عظام ز جورت سالها
بر زبان حسد فی تحقیر کلام
بعد بچسندی بخود گفتم که تو
آنچه تو در آتش خویش دیده
باز گوهری که ماند یادگار
بر زبان آورده آید این ترا
چون سهوش غنیمت آید بگوشت
گفتم این منزه حکم مندی
جوهر کل ذات پاک مصطفی است
منظر من وصف ذات منظر است
جوهر کل بجان از حق بود
علم من باند حادث کلام
من براه مصطفی دارم قدم

خاطرت صاف چون آفرین
جان خود پر نور فیاضی کنی
داشتم در کج خلوت حالها
داشتم در پاس این گفت تمام
تا کی باشی چو سنگی در سبزه
و آنچه از آزار باب بنش دیده
تو غانی او بماند بر سر
گو بگو از شیر خدا
زان نیارستم شدن زان پرگار
گو بود از جوهر کل جوهر
منظر کل خود علی مرتضی است
آنکه شمس علم احمد را در است
علامه را خود برین کمی دق بود
همه تو آورده ام من این پیام
من بگوئی مرتضی دارم روم

راه نیست دروش زمین شنو
 همه خنای کوبدش بین کلام
 چون کلامت حق بود حق گویت
 کوی حدت کوی دروین بود
 همه که پیوندی کند با اصل
 کرده ام با اصل خود پیوند من
 همه که از نفس و هوا بیزار شد
 ای برادر همه عقل آیدیم
 با جسمم یزدا پی برده ایم
 ای ز غفلت ز قاعه خواب که
 تو بدان خود را که نادانان شو
 حیف باشد که ندانی خویش را
 تو ز نسلی آدمی ای آدست
 دزد پدر و ز حبه خود و تافته
 خوشت را با شیا طین کرده مع

تو ز همه مکر جان کن کرده
 رو بوزان حجه را تو دانستام
 بعد از آن در کوی حدت جویت
 نه همه حق گفته ایشان بود
 میشد سرشته اش را خواصل
 نفس خود را کرده ام در بند من
 او ز خواب غفلتش بیدار شد
 در همه علم جهان نفس آیدیم
 پیش از موت معین موده ایم
 ظلم و بدعت را کردی بیج کن
 بر وجود خوشتین برینا شو
 همه چو جوانان دهانی خوش را
 از معانی غیت دذات کمی
 جاسر از همه برین طایفه
 چون نغمای شیا طین کرده مع

مثل شیطان هر که باشد لغوی است
 فهم زبان طبع دراکت آمده
 مظهر من دان که عالی گوهر است
 جو هر معنی من از کج اوست
 جو هر معنی من از مرتضی است
 مصطفی و مرتضی کج هستند
 مصطفی و مرتضی دان غیب
 مصطفی و مرتضی روح و جان
 این زمان عطاران اسرار یافت
 مثل عطار ی نیاید در جهان
 گر شدی غافل ز معنیهای او
 اصل معنی حب جبهه دان چون
 هر که در شرف او دیندار شد
 تاج سلطانی من از دست او
 از معانی ویم این بر سر نهاده

هر که چون انسان بود او جمعی است
 جو هر معنیش پاک آمده
 این ز جوهر خانه آن جوهر است
 کرندانه مدعی این پنج اوست
 زانکه او اندر دو عالم زینهار
 با موجد هیچ نور اندر بر نه
 خود مجبش را نباشد هیچ عیب
 دان توان این اسرار معنی در نهادن
 بلکه او یک لعل از دیدار یافت
 واقف اسرار ی نیاید در جهان
 خود سینه وی از معانی هیچ جو
 غیر اینم نیست در دنیا و وطن
 در بهایت بهره عطار شد
 نادرک معنی من از شست اوست
 این معانی را به اینند ابل از

ابل راز است کابل دل شود
 ابل راز است کو آگاه شد
 ابل راز است کو از دیه گفت
 ابل راز است کو روست رفت
 ابل راز است که خفان که خفت
 ابل راز است کو داصل بود
 ابل راز است کاه او حب
 ابل راز است کو غش گفت
 راز اهل راز آگاهی بود
 ای ز تو هر چه بسم آگاه
 علم اسرار الهی پیش رفت
 بهم تو روحی در بدن بهم نورین
 همه زمانی جبه داری من
 که غائی خویش را در آینه
 که پرشی خود باس عشقان

نه چو حسودان پای او در گل شود
 او بدین مصطفی مسرور شد
 فی چو تفتیبی که از نقد گفت
 فی چو خطا برین که هر خواست رفت
 صاحبم از پیش او بطن که سخن
 واقف او از غایت کامل بود
 خاتم ملک ولایت را بدید
 من ندادم راز تا از تو نهفت
 که نفعی تو ز کوناست به بود
 بر درت عیسی بن مریم پرده را
 سالک اسرار حق در وقت
 بهم تو باشی با نبوت بنشین
 که قیاس زنی در آله پرین
 جلوه گر گردی تو در همه آینه
 که شوی اندر میان جان نمان

که بنظر ضعف خود ساری بیان
 که با شتر نامه داری حالها
 که میان آستان گشتی نهان
 که درائی در بیان اهل راز
 که عرب گردی گوئی بخیل
 که پرشی عقل را دستار عشق
 که میان آبسیا درخز تو
 در جهان در هر زبان غوغا هست
 که بکده خان سلطانیه
 سالها در ملک سر به بوده
 با تمام آبسیا همراه تو
 ای تو کرد جان شادان کباب
 هر چه خواهی آن کنی سلطان
 سوزشی گرفت مرهم خواش
 آنشی گرفت من پر دانه دوا

که بگو هر کشت خود ساری بیان
 در بیان لغیبی قالیها
 از تو دلها چون جرس از بیان
 که کنی در ملک معنی ترکانه
 که هستی خوانی تسمی سبیل
 که به بند می شیخ را زنا عشق
 که میان او یار در خنده تو
 خود به قرنی بجان سودای
 که محبت را گنج پنهانی نه
 در دینه با محبت بوده
 خود تمام ادیا در شاه تو
 ای تو کرده ملک جهانی خوب
 بر جویهای درمان تو نه
 در دکان از دست جهت نش
 اندران آتش در ایم بی فتنه

اگر سوزی خست خاست
 دزدی آتش که سوزی مرا
 من نیم خود بسج و جلد خود توئی
 من و جو و خویش را انداختم
 کم تو خواهی شوی آزاد و خست
 دزد سوزش حال در میان بود
 موخت و عطار را از ذوق خویش
 بر سر که کرد و تو بی ذوق شد

و اگر سوزی سپهر آگاهان
 خود چه باشد ذره پیش صفا
 من ز خود برده هستم هم دوتی
 جان خود را پیش جان با ختم
 آری تسلیم در صا و سوز و درد
 ناله و غم در دل شایان بود
 در راه مرگم کنم بر جان پیش
 سپهر جهان کردش و رفت

حکایت دنیا پرستی که غم خویش انداختن مال است
 جان کنان صفت و دوستی گرفته و چار خسران بادی گردید و بیان
 میوفانی و دنیا و توبه به عقی و برین اغیر و بختی و آوادر

به دنیا بور مرد سخنی
 تا جان بسیار در ملک جهان
 مرده در ملک با بسیار شد
 خانه نادر جا به با بسیار است

بود او را خانه پر و دهم
 همه نفع مال سبک روی بود
 تحسین بی صبری در بسیار شد
 خود چه حاصل چون کی کم خواست

روز و شب فکرتش خیال جا بود
 ناگهم افتاد در کوشش گذر
 چشم او افتاد بر من گفت آه
 از جفای دوزدا زرد پدر
 این توقع دارم از لطف من
 مدت ده روز شد تا حسه است
 بره که آید در عبادت پیش او
 در نصیحت نکته با او بگوی
 چون برستم پیش او بی کصک
 چون خطه افتاد او را بر دست
 گفتش دم با خدا باید زدن
 گفت ای عطار رفتن مشکل است
 ای چنین در روی من سپاکفت
 من ز بالینش روان برخاستم
 چون با کفتم بسی کوی از خدا

دشت از نیکی ولی کوتاه بود
 بود چون من نه زند او بیرون
 آمدی خوش و رزمیکشتم تاه
 این زمان افتاده از خود بجز
 پیش او آنی و گویی یکنخن
 او ز اکل و شرب لب رسد است
 غیب فحش از وی نیاید کصک
 تا نریزد او ازین فحش آبروی
 در مقام کندن جان بود او
 گفت ای عطار ما را دستگیر
 خود ازین دنیا بردن خواهد شد
 ز آنکه حب این جهانم در دل است
 و آن همه از هستی دنیا گفت
 به زمان از بیم آن یکاستم
 یا بر پریشم تو نام مصطفی

او ز مال جاه خود میگفت قال
 جان همی کند و میگفت این سخن
 ناکسی درویشی آمد پیش من
 خشمش ای دست او جان میکند
 چون شنید این قصه از من پر را
 گفت او نهاد مال ای بل دل
 او به خوشن جان کنده است
 ای برادر حال دنیا در بین
 ای برادر از جهان بپسند باش
 به که دنیا دار شد او جان کند
 به که دنیا دار شد خود من شد
 به که دنیا دار شد سخن دل
 به که دنیا دار شد در راه مان
 به که دنیا دار شد دانی چه کرد
 به که دنیا دار شد دیندار است

خود بنمود از یاد حقش ذوق حال
 غیب این معنی خودش هیچ من
 گفت از حال غنی برگو سخن
 خوشن را او بزدان میکند
 خنده او کرد و از شکر آه
 در جهان کنده است عانی متصل
 اینسته مان پیش سلطان مانده است
 چون درون ناگشته زار من
 دایما با ذکر حق در کار باش
 از تن خود جامه ایمان کن
 پای نامه حلقی سر گین شده
 به چه خود ایم قاده دگل است
 پای بسته در درون چاه مان
 او ز دنیا رفت با صد آه و درد
 او درون کعبه عطار مست

گدازنده از جیفه دنیا می آید
 گوهر معنی چنان آینه است
 در معانی گوش فی در جاده دال
 مال دنیا از حقیقت دوری دال
 در گذر از منصب دنیا می دون
 بلکه از دنیا و جام عشق نوش
 که تو خواهی پیش اند بخوشی
 یعنی از هستی خود اند دل گداز
 چون درانی خوش نگم کن دور
 هر که دارد این ادب مقبل بود
 هر که دارد این ادب منظر گرفت
 خویش را در زندگانی فوت بین
 تا بمانی زنده در ملک آله

تا براری از صدف گوهر بدون
 جوهره معنی زین دلی است
 زانکه جاده دال را باشد دال
 سپس ترا از کفر بخوری دور
 زانکه خلق را در اندازد چون
 به چوستان خدا ممکن خوش
 باید است اول که به چوستان
 و انگیزی بی خود بویش را بر
 تا بیای بی خویش را پهلوی او
 او بمقبولان حق دال بود
 جام راحت از کف حیدر گرفت
 این معانی اتوا پیش از موت
 خود بعلمیت باشد کتیه گاه

در بیان آنکه هر که حق را خواست غیر حق را نباید بند و برای صورت
 میرود بان عشق و محبت و تولای شایه لایت و ترغیب پیروی آن حضرت

بود در ابتدا و ششینی کنت را
 بود زاهد در درج چیده بود
 در علوم فقه و اندر علم حال
 گرچه دایم داشت در خلوت
 او بگردش اندر سیر بود
 خوات شیخ از مردم آن خانه
 بسیج حوران بستی نادر
 آب را بستاند و بروی چشم خود
 رفت از دست و غصه عقل داد
 کشت پیداناله آنجا باب
 لطف کن در کلبه میکن در
 شیخ با خواجه درون خانه شد
 شیخ از فرزند چون پرسید
 و ختری دارم که آورد آب را
 ذوق باب صفا دارد بی

خلعت عرفان گرفته ار خدا
 نقطه دیدار معنی دیده بود
 بود سه دور بر پیر اهل کمال
 ناله او را میل سیری داد
 بر در یک خانه نشست زود
 پیش آمد و خبری چون یافت
 جام آبی داشت در کف مشکوی
 آب آتش کشت و دراز خود
 ای مسلمانان زردی خوب داد
 شیخ را چون دید گفتش ای مکنو
 تا بکس و کلبه میکن صبا
 گفتش مقصود آن جانانه
 خواج که گفت ای مکنوی بکنو
 او دعا می کرده شبها خواب
 در عبادت میت مثل او کسی

گفت شیخ ای خواجه بیدار شد
 و خیرت را در گنج من کنی
 گفت شیخا دورا خود بند است
 پس گنج حش کرد و تسلیم نمود
 بود آن خواجه بسی منعم بهر
 خانه تا از بهر شیخ آباد کرد
 گفت من دارم توقع ارکرم
 پس پوشی خلقی خوش بها
 چون شنید این شیخ نقش بر جا
 چون شب آمد درون خانه شد
 گفت بویم آید این حسنه قدرا
 ناگاه آدازی شنید از آنکه
 اگر چه آدازی فطنه دیگر نفست
 چون فطنه فادسوی دیکت
 که کنی تو بکخط داری دیگر خیز

گر تو داری ذوق رضوان
 خانه خود را بدین روشن کنی
 او نور معنی تو زنده است
 زانکه آن خرد دل از وی برده بود
 مال و نام او گرفته شد
 شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد
 زود اندازی زد دشت خرقه
 دور اندازی ز بر این رنده را
 رفت در حمام و پوشید او بجا
 بر سره مغولی شیخانه شد
 زانکه بی آن نیت فکر این
 کی بیک دیدن بدون فتنه
 خلعت باطن تو خواهیم گرفت
 خرقه است بیرون فتنه از برت
 میفرستم ز دوست از مسجد بهر

از تمام آشفتهای داشت
 همه که او در غیر حق دارد نظر
 پس طلانش داد و آه در خروش
 که میخواستی که ایمان باشد
 تو نظر بر لب پای خوش را
 تو بغزت نه قدم در کوی دوست
 تو نظر داری خود از دستم
 بسم را بگذارد دل بر کنش
 عاشقا ترا خوف نبود در جان
 من نظر بایتم بوی یا رخسار
 هر نظر را پیش دیگر بود
 هر کسی را در نظره نوری دهند
 هر که حق جوید بیاید دست ما
 دیده خود را تو در معنی گشت
 در نظره را در حقیقت تو باز

پس بار سبیلانی خواست
 او باغ حسد کی بایست
 گشت او بار در گشایه پوش
 همه از نور عرفان باشد
 پس بد کرد و شکرا و دل بر بخار
 تا که ره بابی تو در چهلوی دوست
 لیک انداختی نظر را تو ز هم
 تا شوی در ملک جان خست
 مست جان را نباشد بزم جان
 زانکه این پیش از دیدم پیش
 همه ملی را دانش دیگر بود
 اگر پیشی اند با و جوی پسند
 غیر این معنی نباشد پیش ما
 تا شوی در معنی ما آشنای
 تا شود باب دولت بر تو باز

ای ترا عطا رجا باز آید
 ای ترا عطا ر منصور دوم
 ای ترا عطا ر جیا آید
 تا بگوید آنچه او شنیده است
 تا بگوید راه حق را او چنان
 تا نماید راه احمد را بحسب
 او در او روح و معنی را بجان
 آنچه او گفته است تو کی گفته
 خود را آدم تا بایستد مثل او
 همه که او مضاف بود شرح آن
 در طریقت خوانده ام آن نامه
 خود حقیقت تر در ایشان بود
 و از جان آزاد و نه دنیای
 چون نیایی پیش قبولان قبول
 کرد در نا خود همی کردی چو

در حقیقت صاحب را از خود
 گشته در جویائی ذلت تو گم
 از عدم بهر توبه آید
 تا بگوید آنچه در دین دیده است
 تا دهد او سوی محسنانشان
 او بود ز نام را از یزدان
 او در صور حیات جادوان
 ره که او زده است تو کی زده
 من ندیدم سالی در گفتگو
 علم معنی نامه دیوان او است
 در حقیقت را نه ام آن خار را
 خود طریقت شیوه نشان بود
 و نشان باشد معنی در کمر
 چند گردی گرد هر دو بفضول
 تا بگوید لقمه نانی بکس

پیش دانا علم بستر آمده
 پیش دانا صدمت زیانگوت
 پیش دانا جو مثل حل شود
 پیش دانا علم سبحانی بود
 پیش دانا مرتضی باشد امام
 راه بر در راه احمد مرتضی است
 که تو داری عین این در پیری
 که تو خبر از وی بکیسه ی پیری
 که بهی خواهی که معنی آن شود
 و در راه حیدر گزارد تو
 و در راه مرتضی کو رهنماست
 و بحکم حق ترا باشد و لے
 او نام او یار ابراهیم بود
 خود از او سرا گشته است کار
 خود از او عطا این اسرار یافت

پیش نادان چل سدر آمده
 پیش نادان جیفه دنیا نکوت
 پیش نادان کار تو حل شود
 پیش نادان ظلم سلطان بود
 پیش نادان چویم و اسلام
 عین در راه عین عین کجاست
 بهجو حسیون او فاده در چاهی
 در جهان باشی تو کمتر از خری
 در معانی جامع فتنه آن شوی
 تا شوی از غم بر خور دار تو
 در معانی مظهر نور خداست
 گزیده هستی تو بیست جا می
 او همیشه علم احمد در بود
 خود از او عطا گشته راز دوا
 خود از او عطا این کسای یافت

از دهنش بیدار تمام خلق عالم
 دام نادانان تصرف در جهان
 روگند کن توازن دام بلا
 بسته که از دام بلا پر بیزگم
 از نوشتن این نظم را بر خود
 شسته را نام باشد علم دوست
 جوهر پستان رخ سیکو بود
 ردی سیکو باطن روشن بود
 اصل معنی دوری از خلتان بود
 دوری از خلتان را اصل کند
 دور از خلتان به منی دوست را
 تو به دنیا مانده من شو به چو من
 پیش دنیا علم باشد صد هزار
 پیش دنیا علم فقر است وفا
 پیش دنیا علم معنی خوانده ام

تانیقی همسچو نادانان به نام
 این پیش جلد دنیا انجان
 تا شوی پاک دلخیز با صف
 او شکر را به مظهر نیز کرد
 تا بگرد دور ویت شهر خود
 علم را با چو روی او گویست
 همه که بگوید است انسان را
 خود بهشت و نش گشتن بود
 همه که جت از مردار پنهان بود
 نور عرفان در دولت حاصل کند
 همسچو جلد دور کردن پوست را
 زانکه بردارنا شود روشن سخن
 پیش نادان جل باشد شمار
 پیش نادان جلد گشت و دعا
 برود عالم همه دولت را ندانم

خود رهنه داشت این بریت
 علم بهت منصب و مالست بود
 علم بهت آنکه با لاکه ز
 ای ز بهر لغت و جان شده
 ای ز بهر لغت و به باخته
 تا توانی که به نیا دل بخت
 خویش را از بهر منصب خار کرد
 گوشت در پات من گردانی
 ششم از حق داری پولی دین
 ششم دار از خشت و ستار بزرگ
 گشته مانند گرگان چنبره
 چند بهر خانه تن در جهان
 سودگی باشد ترا زین ای سپه
 خود از ان دوستی کوستان ده
 بهر که او در گور بی ایمان رو

اصل مغفیت یقین بر خیریت
 نه رهنه عقی حالت بود
 یا ز اوقاتی نه نانی خور
 در تمام عمر سرگردان شده
 بهر دنیا دین خود و باخته
 دینی و عقیبی خود بر باد داد
 باطن خود را چو سگ مردار کرد
 عاقبت را کن نظر که عارفی
 تا کی باشی چو گربه در کمین
 در جهان تا کی دوی نند کر کن
 تا خوری مرداری ای پروردون
 زار گردی که باین و گریان
 عاقبت در خانه گیری راه در
 بیگنی و گور بی ایمان ده
 بیگشت او در دادی شیطان

جای شیطان در قفس باشد بدان
 هر که این قول صوابم بشنود
 او را شیطان و جهنم فارغ است
 او وجود خویش را ایجاد بد
 او بشرع مصطفی کامل شود
 او در اید در طریقی آسپا
 در طریقی اولیا او هر دو است
 راه تقیید ی پیش شیخ ما
 شیخ ظاهر بین چو دین گشت
 شیخ صورت بین که او اند جهان
 خویش را در زهد داند کاملی
 جسد دگر و غادرشان است
 رواگر مردی تو ترک این گمن

در قفس او در قفس باشد بدان
 یا ماین اسرار نیکو بگردد
 زنده باشد که از غم فارغ است
 خویش را بخت جنت جاد بد
 او بنو را اولیا قابل شود
 راه بین گردد بنو را اولیا
 راه تقیید ی پیش یحیی است
 تو براه عارفان رودرمان
 از خدمت تا فرق گیرین گشت
 ساخته ویران بر سر از خان
 تا به نام او در افتد جاد علی
 حقیقت و نسب به ایمان است
 غیر انیم نیست در معنی سخن

در حکایت پداری پیدار دلان و تنیه با گاهی با
 عرفان و تاریکی تا بین از غم چو اچا صلا

مالک دنیا مرد کار بود
 گفت او را دختر دی ای پدر
 گفت مالک ای برکت بخش
 ز آنکه خواب غفلت از شیطان بود
 دیگر آنکه چون بایر دوستی
 چونکه در غفلت باید خفته را
 پیش شب بیدار کرد او قرا
 دولت خویش آن کامل بود
 هر که در خواب است و غمزه کش
 هر که در خواب است او را دید نیست
 هر که در خواب است و غفلت بود
 هر که در خواب است او را در محاسن
 هر که در خواب است او محنت ندید
 هر که در خواب است او بر کن نیست
 هر که در خواب است او را دیو زاد

از ریاضت روز و شب کار بود
 خود ز چو آبجی بود در دست لکر
 من ز خواب خود می باشم حریف
 خود به سپیداری بجهت رحمن بود
 خفته باشم من بخواب غفلتی
 بگذرد آن خفته نهفته را
 من بآنم دور از محسوسم و زار
 کوز بنحو پیش درو دل بود
 و آنکه بیدار است او دل زنده است
 ذره در جان او توجیه نیست
 هر که بیدار است در دولت بود
 هر که بیدار است او را در حیات
 هر که بیدار است او محنت ندید
 هر که بیدار است او بر کن نیست
 هر که بیدار است او را نیک باد

همه که در خواب است او کی دیده شود
خواب چسب و غفلت و پند اراد
تو به پیداری سخن را ختم کن

همه که پیدار است او کم دیده شود
بست پیداری همه پیدار است
خواب کم کن ختم شد بر این سخن

در خاتمه کلام و تانج سال و اظفار عجز و ثانوی و مفردت

از هزاران سالی که طبعم گشت یار
سال عشر من ز صد بگذشته بود
تختم بیکوئی بکشم در جهان
سیر غنی کردم از مظهر عیان
سال تا بخشش چه کردم جز جوی
که بهی کفتم عیش را بپوش
بود چون پسته و عجز و پسته
من سخن میجو استم سازم پان
هستم کاری که از خود میر بود
من سخن کفتم فتنه و ناز و خنده
که یکی افتد قبولت از پسته

بود سال یا ضده و شستاد و چار
جمله اعضا یم بدرد آغشته بود
و چنین مظهر نوشتم در جهان
ختم کردم من سخن بعنسم البیان
لغت جان سر عجایب را بکوی
بلکه در اظفار عیب آن کوش
در گذر از سهو آن گر مقبل
سر معنی که کنم بر تو عیان
مینوشتم هر چه معنی می نمود
از آن سخنان را یکی تو پیش آید
یا دیگر آنرا و از من در گذار

ار د عا با عم ولی آسا سی	کفت اہلم بخت رحمتی
نایا بد از خدا رحمت بنو	احسن از روح من حجت بخت

چون کتاب من حجت شد نام
ختم بر رحمت نمودم والسلام

الحمد لله واشكره على التوفيق فانه خير رفيق لا سيما في كتابة هذه الرسالة
الشريفة والمجودة النفيسة التي لا يات بها الا اهل من بين مباهي الامم
خلفاء وبي السببان الميمن اهل العرفان واليقين وقضاة التمسك
والتهذيب بها يوم الدين وحشر المواقف والكاتب والعامل بها
وجميع المؤمنين من شيعه ائمة المؤمنين مع محمد وآله الطاهرين صلوات الله عليهم
رب اسئلك مددًا روحانيا يقوى به القوى الكلية والجبسية
ايغني وتباعى على سلوك شريعتك واد اجتوق طريقتك
وقد فرغت من تحريرها في يوم الاربعا عاشر شهر من شهر
جمادى الاولى سنة ١٣٥٦ هجرى القبر الغصية محمد تقى حائى
غفر ذنبه وشريعته

درستارى حاجى عبدالرحيم دعارف خواه چاپ شد

Allama Iqbal Library
157153

K UNIVERS
Date 3-79



**ALLAMA
IQBAL LIBRARY**
UNIVERSITY OF KASHMIR
**HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN.**